

جودیت



جودیت

یکی از شهدای مسیحیت در روسیه

ان.آی سالوف-آستاکوف

مترجم: سپیده جبرائیل

contactus@thewordsoftruth.info

فهرست

۱. روزهای خوش کودکی ۷
۲. پناهندگان ۳۱
۳. بطلبید و خواهید یافت ۴۳
۴. جفا دیدن برای مسیح ۷۵
۵. متعهد به خداوند ۱۲۳
۶. شهید جوان ۱۴۳

مقدمه

کتاب جودیت، ماجرای حقیقی زندگی دختریت که خانواده‌اش در روسیه بسیار سرشناس بوده‌اند. جودیت در مقطعی از دوران جوانی به عیسی مسیح، ایمان می‌آورد و او را به عنوان نجات‌دهنده‌اش می‌پذیرد. او محض خاطر ایمانش به عیسای مسیح، مجبور می‌شود که خانه پدری، دوستان، اقوام و نامزدش را که عاشقانه دوست می‌داشت، ترک گوید. جودیت با وجود رویارویی با مشکلات فراوان، زندگی‌اش را صرف خدمت خداوند می‌نماید و طی حیاتش ثمرات نیکوی فراوانی به بار می‌آورد.

تحقیق درباره زندگی و خدمات مسیحی جودیت افتخار بزرگی برای مؤلف بوده است. ماجرای زندگی او از دوران کودکی تا زمان ایمان آوردن وی، بر اساس مجموعه‌ای از دیدارها و گفتگوهای رودروی نویسنده با جودیت است.

اسامی ذکر شده در داستان به علت وضعیت خاص روسیه در زمان تألیف کتاب، تغییر یافته‌اند.

زبان اصلی این زندگی‌نامه، روسی بوده و ترجمه آن به زبان‌های مختلف دنیا، برکات بسیاری را برای خوانندگان به همراه داشته است. دعا می‌کنیم و بر این امیدیم که ترجمه این کتاب به زبان فارسی نیز برکات بی‌شماری را برای بسیاری از زبانان عزیز به ارمغان آورد.

روزهای خوش کودکی

دختر محبوب خانواده

موضوع بحث استادان یهودی - «یشوعا (عیسی) کیست»؟

سال‌های سال زندگی خانواده آقای وینبرگ مملو از شادی و عاری از هرگونه دغدغه خاطر بود. او تاجر کالاهای خشکبار و بسیار متمول بود و به علت مدیریت خوبی که داشت، عایداتش هر سال بیشتر و بیشتر می‌شد. آقای وینبرگ به قدری در کار تجارت موفقیت حاصل کرد که یکی از بزرگترین تجار زمان خود شد ولی بزرگترین گنج زندگی آقا و خانم وینبرگ، رفاه و وفور برکات مادی نبود بلکه سه فرزند دوست داشتنی‌شان که قلب والدین خود را از شور و شغف لبریز می‌ساختند.

پدر و مادر آرزو داشتند که دخترانشان مدارج عالی تحصیلی را طی کنند و از همه مهمتر اینکه تحت آموزش آداب و رسوم نیکو و کهنسال یهودی بزرگ شوند. آنها می‌خواستند نهال اصول ایمان را در قلب‌های فرزندان‌شان بکارند، تا حیات آنها از برکات یهوه، مبارک گردد. خدایی که خیلی پیش از اینها، در گذشته دور، به اسرائیلیان راست دل و با ایمان یاری‌های فراوانی رسانیده بود.

خانواده وینبرگ در بین نیاکان خود استادان دینی خوب و ثابت قدمی داشتند که رسوم مذهبی پدران خود را با غیرت و پشت کار، پیروی می‌کردند. آنها حقیقتاً در زمینه حمایت از آبروی دین شهرت یافته بودند و این شهرت در روزگاری که مردم دیگر به دین اهمیتی نمی‌دادند و هر روز لامذهب‌تر می‌شدند، از اهمیت چشمگیری برخوردار بود. خانم و آقای وینبرگ گاهی اوقات به خاطر اینکه خدا به آنها پسر و وارثی عطا نکرده بود

تا نام خانوادگی آنها را حفظ کند، احساس تأسف می کردند. بزرگترین غم یک خانواده یهودی این است که وقتی پدر خانواده فوت می شود، پسری نداشته باشد تا بر سر قبر او دعا و نوحه سرایی کند و باعث شادی روح پدرش در سرای باقی گردد. با این همه، چنین احساساتی به ندرت در آنها به جوش می آمد زیرا دختران شاداب و سرزنده شان هر ابر غم و غصه ای را از آسمان دل های والدین خود می زدودند. آنها با شیرین زبانی هایشان مثل پرنده های کوچکی که فضای بهاری را با نغمات خود لبریز می سازند، قلب والدیشان را از شادی و شمع پر می ساختند.

جودیت، در بین این سه خواهر، بزرگترین بچه و سوگولی پدر و مادرش بود و شادی وصف ناپذیری به آنها می بخشید. او از ابتدا ثابت کرده بود که از هر لحاظ از دو خواهر دیگرش توانا تر است. علاقه و اشتیاق خالصانه جودیت کوچولو در زمینه مسائل مذهبی، شعله امیدی در قلب پدر و مادرش می افروخت و آنها را بر آن می داشت که وی را «حامی حقیقی» آینده دین و سنن پدران خود به حساب آورند. او بعضی اوقات از والدینش می خواست تا جزئیات عملی زندگی مذهبی را برایش شرح دهند. او با صدقاتی که در قیاس با سنش خارق العاده می نمود، راجع به خدا سئوالات جالبی مطرح می کرد.

در خانواده وینبرگ تمامی رسوم کهن یهودی، مقدس شمرده و با دقت تمام اجراء می شدند. در روز عید فصح، معمولاً پدر خانواده در حالی که هر سه دختر با اشتیاق فراوان به او گوش می دادند، توضیح می داد که چطور این جشن برای یهودیان از اهمیت ویژه ای برخوردار است. او به دوران باستان بازمی گشت و برای آنها تعریف می کرد که پدران آنها توسط فرعون، پادشاه ظالم و بی رحم مصری، به بردگی کشیده شدند. او آنچنان زنده و پرهیجان ماجرای شب خاطره انگیز خروج از مصر را برای آنها توصیف می کرد که بچه ها از گوش کردن سیر نمی شدند؛ به این ترتیب که تمام خانواده های یهودی به همراه فرزندان شان، برای اولین بار از گوشت بره فصح خوردند و قانون صرف گوشت با نان بدون خمیرمایه (فطیر) و سبزی های تلخ را از خدا دریافت کردند. تمامی این رسم دقیقاً

توسط دستور یهوه، خدای متبارک و توضیحات موسی، شریف‌ترین مرد تاریخ به آنها داده شده بود. تمامی این تدارکات در جهت آماده شدن برای سفری طولانی مهیا شد و مردم غذا را با عجله خوردند. آنها در حالی شام را صرف کردند که کمرشان بسته، عصایشان در دست و بقیچه‌هایشان بر دوش بود. در همان شب، فرشته موت در آسمان سرزمین مصر به پرواز درآمد و تمامی نخست‌زادگان (اولین فرزندان ذکور هر خانواده)، از پسر فرعون گرفته تا پسر غلام مصری را هلاک کرد. او گفت که خدا به اسرائیل فرمان داده است تا بعد از نجات از بردگی مصریان، فصیح را هر سال در چهاردهم ماه نisan جشن بگیرند و تمام نسل‌های آینده این آئین را حفظ کنند تا این اتفاق پر جلال همواره در یادها زنده بماند.

جودیت در حالی که شدیداً در داستان غرق شده بود، ناگهان از پدرش پرسید: «بابایی، چرا اون فرشته فقط بچه‌های مصری رو کشت؟ مگه بچه‌های یهودیا بهتر از بچه‌های مصری بودن؟»

آقای وینبرگ در حالی که تا اندازه‌ای از چند و چون سؤال دخترش حیرت کرده بود، اینطور جواب داد که: «آره عزیز دلم، از نظر یهوه، بچه‌های یهودیا بهتر از بچه‌های مصری بودن. راستشو بخوای، تمام یهودیا بهتر از مصری بودن. به همین خاطر بود که خدا یهودیا رو انتخاب کرد تا قومش باشن و اونو که خدای واقعی بود، خدمت کنن. همه ملتای دیگه، از جمله مصری، بت پرست بودن و خدا از این کارا خیلی بدش میومد.»

جودیت کوچولوی کنجکاو در حالی که با چشمانی پرسشگر به پدرش خیره شده بود، ادامه داد: «بابا جون، بُت دیگه چیه؟» پدرش با لبخندی گفت: «مثل اینکه می‌خوای همه چیز رو در آن واحد یادگیری... فسقلی من.»

«آره، من می‌خوام همه چیز رو بدونم، حالا برامون می‌گی؟ خواهش می‌کنم، بابایی جونم! تو خیلی خوبی. تو همه چیز رو می‌دونی.»

دو خواهر دیگر با او همصدا شدند: «آره بابایی جونِ مهربونِ ما، خواهش می‌کنیم به

ما بگو بت چیه؟ می‌خوایم بدونیم.»

«باشه عزیزای دل من! بت هر چیزیه که آدما اونو بیشتر از خدا دوست داشته باشن، یعنی بخوان اونو مثل خدا پرستش کنن... ولی یهوه از طریق پیامبرا به ما گفته که خداوند رو با تمام قلب و روحمون دوست داشته باشیم. مصریا بتهای زیادی داشتن. اونا خورشید، گاو بزرگی به اسم آپیس و تمساح‌ها رو پرستش می‌کردن! رود نیل براشون مقدس بود و در مقابل خیلی چیزها به نشانهٔ پرستش خم می‌شدند.»

«ولی بابا، اگه ما تو و مامان رو بیشتر از خدا دوست داشته باشیم چی؟ اونم گناهه؟»
«آخ که جودیت تو چقدر سئوالای ریز می‌پرسی که جواب دادنش مشکله! شاید جواب این سئوالو بعداً بدم. ولی حالا گوش کن بین خدا چطور این مصریای بت‌پرست رو به سزای کاراشون رسوند و به اسرائیلیا کمک کرد، چونکه اونا فقط خدا رو دوست داشتن و فقط اونو می‌پرستیدن.»

آقای وینبرگ داستان خود را از سر گرفت و دربارهٔ خروج اسرائیلیان از مصر برای آنها گفت و با کمک جستن از قهرمان‌های مذکور در تلمود و کتاب‌های دیگر سنت یهود، داستان را پرجذبه‌تر ساخت. جودیت در حالی که با کنجکاوای گوش می‌کرد، دوباره با یک سئوال دیگر میان سخنان پدرش دوید: «پدر، چرا اون شب یهودیا باید بره‌های کوچولو رو می‌کشتن و می‌خوردن؟ آخه چرا کشتشون؟ یه برهٔ کوچولو خیلی بانمکه! واقعاً که بعضی آدما چقد بی‌رحمن! من که خودم هیچ وقت یه برهٔ کوچولو رو نمی‌کشم، تو چی بابایی؟»

آقای وینبرگ در حالی که می‌خندید، گفت: «جودیت عزیز دلم! تو می‌خوای یه شبه از نظر علم و دانش دینی مثل بابابزرگ بشی، آخه اینطوری که نمی‌شه! آدم واسه اینکه استاد دین یهود بشه باید صبر کنه تا وقت مناسبش برسه!»

«واسه چی؟ من فقط می‌خوام بدونم چرا یهودیا برهٔ بیچاره رو می‌کشتن؟ همین!»
«بسیار خوب، این تابستون که اومد، دوباره شما و مادرتون با هم می‌رید روستا،

پیش پدر بزرگ می‌مونید. اون وقت می‌توننی هر چقدر که دلت می‌خواد دربارهٔ برهٔ کوچولوت و یا هر چی که به فکرت می‌رسه از بابابزرگ پرسسی. اون جواب همهٔ سئوالا رو می‌دونه و همه چیز رو می‌تونه بهت توضیح بده.»

وقتی که دخترها دیدند پدرشان قول مسافرت تابستانی را پیش کشیده است، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند و با شعف فریاد می‌زدند: «آخ جون! بابابزرگ، بابابزرگ!»

آنها تقریباً هر سال با مادرشان به خانهٔ پدربزرگ می‌رفتند و گاهی اوقات ماه‌ها نزد او و مادربزرگ می‌ماندند. جودیت خیلی خوب به یاد می‌آورد که چند بار استادان یهودی پیری که حتی از پدر بزرگ هم پیرتر بودند و درست مثل پدربزرگ، حکیم و شریف بودند به خانهٔ آنها آمدند و تمام روز به بحث‌های مذهبی می‌گذراندند. گاهی اوقات جلسات آنها حتی تا پایان شب هم به درازا می‌کشید. بعضی وقت‌ها آنقدر بلند حرف می‌زدند که صدایشان از بیرون اتاق شنیده می‌شد. در این میان هر از چند گاهی هم، کلمات «موسی» و «عیسی» را خاطرنشان می‌کردند. در ارتباط با نام دوم، کلماتی همچون — «گمراه کننده و کلاش» — و یا واژه‌هایی مشابه این را به کار می‌بردند. جودیت خیلی دوست داشت بداند که آنها دربارهٔ چه کسی صحبت می‌کنند ولی همیشه از پرسیدن این سؤال اجتناب می‌کرد و شک داشت که نکند پدربزرگ را ناراحت کند. او خیلی دوست داشت بداند که کلاً این «عیسا»ی «کلاه بردار» کیست. البته این دفعه ماجرا فرق می‌کرد. پدرش به او اجازه داده بود که هر چه دلش می‌خواهد، می‌تواند بپرسد.

زندگی خانوادهٔ دیوید وینبرگ به خوشی و شادمانی سپری می‌شد. تابستان از راه رسید، مدرسه تمام و تعطیلات تابستانی بچه‌ها آغاز شد. اکنون اعضای خانواده می‌توانستند از هوای آلودهٔ شهر خلاص شوند و به آغوش زندگی زیبای روستایی و هوای تازه پناه برند.

اندکی بعد از تعطیل شدن مدارس هیاهویی در خانهٔ وینبرگ بر پا بود. نزدیک درِ

خانه درشکه بزرگ خانواده به دو اسب زیبا بسته شده بودند. نصف درشکه از انواع جعبه‌ها، چمدان‌ها و بسته‌ها در اندازه‌های مختلف پر شده بود. درشکه‌چی آنها آنقدر به سفر کردن عادت داشت که دقیقاً می‌دانست چطور ماهرانه وسایل را بر روی هم بچیند و جا برای مسافران باز کند. از داخل خانه صدای خنده پرشور بچه‌ها به گوش می‌رسید که از پله‌ها بالا و پایین می‌دویدند. یکی از دخترها فراموش کرده بود که عروسک خرسی‌اش را کجا گذاشته است. دیگری می‌گفت نمی‌داند جعبه حاوی هدایای پدر بزرگ و مادر بزرگ را کجا گذاشته است. اوضاع همه اتاق‌ها بهم ریخته بود. خانم وینبرگ میان وسایل درهم برهم گجج شده بود، دخترها و خدمتکاران با ذوق و شوق، دور و بر او در رفت و آمد بودند تا در جمع‌آوری و بستن وسایل مورد نیاز سفر کمک‌ش کنند. معلوم نبود کفش‌های تازه واکس خورده او چطور از توی چمدان لباس‌های مهمانی نفیس سر درآورده بودند! بعضی از لباس‌های مهمانی واکسی شده بود. کلاه زیبا و نئی او نیز گم شده بود و بعد از نیم ساعت جستجو در میان سایر وسایل سفر، پیدا شد.

بالاخره خانم وینبرگ، خسته و کوفته به همراه سه دختر پر انرژی‌اش در درشکه نشست. شوهرش به علت گرفتاری شغلی نمی‌توانست همراه آنها برود، شغل تجارت، حضور دائمی وی در شهر را می‌طلبید. او در حالی که آخرین سفارشات لازم را به درشکه‌چی خاطر نشان می‌ساخت، همسر و دخترانش را بوسید و با آنها خداحافظی کرد. آن روز نمای خانه زیبای میان جنگل، طور دیگری می‌نمود. صاحب این خانه، آقای وینبرگ بزرگ، استاد دینی محترم و تاجر خشکبار، برخلاف کهنسالگی‌اش هنوز هم به کار پرمشغله تجارت مشغول و خیلی سرحال بود. او و همسرش سال‌های سال در خلوت و آرامش جنگل زندگی می‌کردند. دو پسر آنها ازدواج کرده، صاحب زندگی و تجارت خود بودند. کار تجارت آنها نیز رونق خوبی داشت و در شهرهایی دور از والدین خود زندگی می‌کردند.

خانه وینبرگ بزرگ معمولاً بسیار ساکت و آرام بود. گاهی اوقات آقای وینبرگ

تمام طول روز داخل اتاق در بسته خود به مطالعه کتاب مقدس یهود و کتاب تلمود می پرداخت. ولی امروز صدای ورجه وورجه سه دختر سرزنده و خنده های پرشعف آنها تمام اتاق ها را پر کرده بود. آنها با ذوق زدگی هدایایی را که برای پدر بزرگ و مادر بزرگ تهیه کرده بودند، از چمدان ها بیرون آوردند. هر یک از دختران به نوبه خود سعی می کردند به آنها توضیح دهند که هدایایشان چقدر با ارزش است و هر چه بیشتر از هدیه خود تعریف می کردند، بیشتر باعث خنده آنان می شد. سپس تمام اخبار جدید شهر را به سمع آنها رسانیدند و به طور خاص گزارش موفقیت های درسی و نمرات خوب خود را ارائه دادند.

بچه ها اوقات بی دغدغه ای را در پیش رو داشتند، نه درسی، نه مشقی و نه هیچ مشغله دیگری در کار بود. هر روز در میان بوته ها و علفزارها می دویدند و تا دلشان می خواست دامن خود را از گل های زیبا و رنگارنگ وحشی، پر می ساختند. آنها با همدیگر و در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگ از زیبایی طبیعت لذت می بردند.

اندکی بعد از آمدن مهمان های پر شورِ کوچولو، دو استاد دینی هم که از دوستان قدیمی آقای وینبرگ و از اهالی شهر مجاور بودند، از راه رسیدند. آنها تمام روز را به صحبت کردن در مورد مسائل مذهبی پرداختند. خانم ها هم سرگرم انجام کارهای مورد علاقه خود شدند. در این بین، تنها یک نفر دست از تفریح کشیده بود. جودیت از دو خواهرش جدا شده و به داخل خانه خزیده بود. او با تلاش فراوان، خود را به استادان یهود نزدیک کرد و سراپا گوش شد تا هر کلمه ای را که به حد کافی بلند بود، بشنود. وقتی آقای وینبرگ متوجه حضور نوه کنجکاو خود شد، به او گفت که بهتر است برود با خواهرهایش بازی کند، چرا که از دید او گفتگوی عده ای استاد دینی نمی توانست برای یک بچه جالب توجه باشد. جودیت در آن لحظه با خود گفت که من گوش دادن به سخنان این استادان را به شنیدن نغمه سرائی پرندگان ترجیح می دهم، اما جرأت نداشت در حضور مهمانان کلامی بر زبان آورد، پس بی سر و صدا اتاق را ترک کرد. ولی از تمام

آنچه که توانسته بود در آن مدت کوتاه بشنود اینطور مطالب را جمع آوری کرد که بحث آنها بر سر خدا، شریعت و شخص خاصی به نام «عیسی» است و عزم خود را جزم کرد تا به محض رفتن مهمانان، علت گفتگوی امروز پدربزرگ را جویا شود. در حالی که سخنان پدرش را در عید فصیح به یاد می آورد، خیلی خوشحال بود که می تواند همه سئوال هایش را از پدربزرگ بپرسد، زیرا برای این کار اجازه داشت. اکنون وقت مورد نظرش فرا رسیده بود!

جودیت و خواهرانش بعد از شام برای پیاده روی بیرون رفتند و بعد از آن برای خواب آماده شدند. هر سه خواهر قرار بود شب را در یک اتاق خواب به سر ببرند. آن شب، نور مهتاب همه جا را روشن کرده بود. عطر خوش گل ها از پنجره به درون اتاق می خزید و همه جا را آکنده می ساخت. دو خواهر کوچکتر آنقدر در جنگل از این سو بدان سو دویده بودند که خیلی زود خوابشان برد، ولی جودیت نمی توانست بخوابد. ذهنش کاملاً بیدار و مشغول بود. افکارش حول محور خدا و گفتگوی پدربزرگ با استادان دینی می گشت و تا ساعت ها او را بیدار نگاه داشت. حتی در آن موقع شب هم صدای آنها از پنجره به گوش می رسید، او می توانست صدای پدربزرگ را تشخیص بدهد که لحظاتی به فریاد خشم مبدل می شد، دو مرد دیگر نیز لحظاتی عصبانی و لحظاتی هیجان زده بودند.

برایش خیلی سخت بود از اتاق خود بفهمد که آنها راجع به چه موضوعی صحبت می کنند. هر چه بیشتر می گذشت، علاقمندی اش دوچندان می گشت. آنها درباره چه موضوعی صحبت می کردند؟ جودیت می دانست که این موضوع هیچ ربطی به او ندارد و استراق سمع کار درستی نیست، اما بالاخره مغلوب ندای وسوسه شد، پس از رختخواب بیرون آمد و مستقیم به سمت پنجره رفت. پنجره اتاق درست بالای اتاق مطالعه قرار داشت و جودیت اکنون می توانست همه حرف ها را به وضوح بشنود.

او از همان ابتدا می دانست که آنها درباره شخصی به نام «عیسی» صحبت می کنند،

پدر بزرگش مرتباً آن نام را تکرار می کرد. بعد شنید که یکی از استادان می گوید «عیسی» در واقع همان مسیح موعود اسرائیل است که یهودیان منتظرش بوده اند، اما آنان او را نشناختند و رد کردند ولی پدر بزرگ و استاد دیگر سعی بر این داشتند که اثبات کنند او فقط گمراه کننده و کلاشی حرفای بوده است. برای چند لحظه بحث شدیداً بالا گرفت. جودیت خیلی زود متوجه شد که هر گاه پدر بزرگ و استاد هم رأیش در مقابل حرف های استاد دیگر جوابی ندارند، عصبانی می شوند و صدایشان را بالا می برند. اما در عوض استاد دیگر، آنها را به آرامش و ملایمت دعوت می نمود. او از آنها می خواست که کتاب مقدس را با جدیت مورد بررسی قرار دهند و دست از تعصب بردارند.

او گفت: «شاید روزی برسد که همه ما به این اشتباه بزرگ پدرانمان پی ببریم و اعتراف کنیم که «عیسی»، همان مسیح موعودیست که به دنیا آمد ولی به خاطر نادانی عده ای، نادیده گرفته و مطرود شد.»

جودیت تقریباً تمام شب، لب پنجره نشست و به بحث آنها گوش کرد. او از کل جریان اینطور نتیجه گیری نمود که یهودیان در یک زمانی و در یک جایی اشتباه بزرگی مرتکب شده اند و نتایج این اشتباه تا به امروز نیز ادامه دارد. ولی فقط استادان دینی از این حقیقت اطلاع داشتند و تنها حاضر بودند در میان خود از آن سخن به میان آورند و بنا به دلالتی نمی خواستند که دیگران از این راز مطلع شوند. کلاً آنچه که دستگیرش شد این بود که یهودیان مسیحای خود را رد کرده اند.

جودیت در همان شب به طرز غیرمنتظره ای پاسخ سئوالی را یافت که قبلاً با کنجکاوی فراوان از پدرش پرسیده بود؛ - چرا در آن شب خاطره انگیز رهایی از مصر، یهودیان باید بره معصوم کوچولو را می کشتند؟ - او شنید استاد مخالف پدر بزرگ، توضیح می دهد که بره مذکور، در شب فرار از مصر (درست مثل تمامی قربانی های دیگری که مدام در شریعت یهود اجرا می شوند) فقط صورتی نمادین و نبوتی است که به «عیسی» اشاره می کند، این همان مطلبیست که اشعای نبی در باب پنجاه و سوم کتاب

خود درج کرده و به مسیح بشارت داده است. آن بره جایگزینی به جهت جان یهودیان بود تا هنگامی که فرشتهٔ موت، تمامی نخست زادگان مصر را کشت، حیات آنها در امان بماند. «عیسی» نیز درست به همین نحو باید در راه انسان‌ها فدا می‌شد تا آنها در خطایای خود هلاک نگردند.

جودیت صدای پدر بزرگ را شنید که پرسید: «اگر این درست است، پس در این میان وظیفهٔ ما چیست؟ ما الان باید چه کار کنیم؟»

پاسخ این بود که: «در آینده معلوم می‌شود، ولی اول از همه، ما باید صادق باشیم و وظیفهٔ ما این است که کلام خدا را با دقت و بدون تعصب، مطالعه و تفحص کنیم. من مطمئنم که این بهترین راه یادگرفتن است. این مسئله جدی‌ترین و مهمترین مسئلهٔ ملت ماست و باید خالصانه و عمیقاً مورد توجه قرار گیرد.»

در حالی که آسمان مشرق رو به قرمزی می‌رفت و حریر طلایی نور از میان آن چین می‌خورد، نغمهٔ دلنشین گنجشکان از بوته‌های اطراف خانه بلند شد. نسیم ملایم خنکی شروع به وزیدن کرد و جودیت همچنان لب پنجره نشسته بود. در حالی که دست‌ها و پاهایش خشک شده بود و احساس خستگی می‌کرد، با خواب‌آلودگی به ادامهٔ بحث گوش سپرد. ناگهان خواهر کوچک‌ترش بیدار شد و گفت: «جودیت چرا بیداری؟ بگیر بخواب!»

جودیت در آن حال غافلگیر شده بود و سرش از بی‌خوابی گیج می‌رفت، پس به ناچار گفت: «بیا اینجا! بین این گنجشکا چقد قشنگ می‌خون!» او هنوز آنقدر سر هوش بود که حقیقت را از خواهرش پنهان کند.

روت پتویش را با اشتیاق فراوان بغل کرد و با خنده گفت: «الان واسهٔ من خواب از هر چیز دیگه‌ای قشنگ‌تره!»

جودیت به سوی تختش رفت و گفت: «راست می‌گی خواهر خواب‌آلوی من، لالا کن!»

خیلی خسته بود و بدنش از سرما بی حس شده بود، به محض اینکه گرمای پتو به وجودش رسوخ کرد، خواب او را در ربود. حتی در رویا صدای آن مردان را می شنید که درباره «عیسی» بحث می کنند. می دید که یهودیان بی رحم، او را کشته اند، بره معصوم را مسخره کرده اند و مورد آزار قرار داده اند و او را سر بریده اند. در حالی که او فقط آمده بود تا اسرائیلیان را خوشبختی عطا کند. او در رؤیا سعی کرد از «عیسی» حمایت کند و از پدر بزرگ، پدر، مادر، خواهرانش و یهودیان دیگر خواست که او را به عنوان مسیح اقرار کنند و بپذیرند. انگار که بار قانع کردن همه آنها بر دوش او بود. ولی ناگهان پدر بزرگش با چشمانی خشمگین در مقابل او ایستاد و مانعش شد. او تا آنجایی که قدرت داشت، فریاد زد: «مرتد! گمراه! تو به ایمان پدرانت پشت کردی! آدمی مثل تو باید سنگسار شود!» جودیت بیچاره آنقدر از این سخنان ترسناک وحشت کرده بود که سعی کرد برگردد و از پدر بزرگش دور شود. به محض اینکه خواست بدود، از خواب بیدار شد. در حالی که چشمانش را باز می کرد، مادرش را دید که با نگرانی بالای سرش خم شده است.

«جودیت عزیز دلم، چی شده؟ خواب بد دیدی؟ با کی داشتی دعوا می کردی؟ توی خواب همینطوری تند و تند حرف می زدی و خیلی هیجان زده بودی. حتی به لحظه هم نمی شد به جا نگهت داشت.»

«آخ ماما جون! من یک عالمه آدم دیدم، همه شون دور و برم رو گرفته بودن. من سعی می کردم بهشون بگم که باید خدا رو دوست داشته باشن و به حرفای پیامبرایی که خدا می فرسته، گوش کنن.»

«عجب کابوس عجیب و غریبی! عزیز دلم که خواب بد دیده. خوشگلم این چیزا رو بذار به عهده بابا بزرگ و بقیه استاد. بذار اونا درباره خدا فکر کنن. من و تو بهتره که به چیزای دیگه فکر کنیم.»

«آخه برای چی ماما؟ چرا این سؤال فقط باید به استاد مربوط بشه؟ چرا نباید

آدمای دیگه‌ام به این موضوع علاقمند باشن؟» و با حیرت به صورت مادرش نگاه کرد.

«آخ که تو غسل منی. معلومه که بقیه آدم‌ها هم می‌تونن درباره خدا فکر کنن و حرف بززن. فقط موضوع اینه که وقتی کسی بخواد درباره خدا تحقیق بکنه، باید تمام تورات و کتابای انبیاء رو به خوبی مطالعه کنه. اگر آدم از اول این کار رو انجام نده، محاله که بتونه خدا رو به درستی بشناسه و درباره‌ش صحبت کنه. بابابزرگ و استادای دیگه، تورات و کتاب‌های انبیاء رو خیلی خوب بلدن.»

«مامانی به نظر تو ممکنه که آدم تمام تورات رو بخونه ولی با این حال نتونه خدا رو واقعاً بشناسه و در نتیجه از اون نافرمانی کنه؟»

«آخ جودیت! واقعاً که تو چه دختر عجیبی هستی! آخه کی این فکر رو توی سر تو انداخته؟ حالا این موضوع رو بذار برای یه وقت دیگه و فوراً از تخت خواب بیا بیرون. دیگه نزدیک عصره. ما ناهارمون خیلی وقت پیش خوردیم، امروز روز خیلی قشنگیه. من روت رو فرستادم برای ناهار بیاد دنبالت، ولی اون گفت که دیشب به مقدار کافی نخوابیدی چونکه لب پنجره نشسته بودی، به صدای گنجیشکا گوش می‌کردی. اون گفت بذاریم یه ذره بیشتر بخوابی.»

جودیت در حالی که از خجالت قرمز شده بود، گفت: «راست می‌گه. من دیشب خیلی کم خوابیدم. ولی الان دیگه سرحالم و تا یه چند دقیقه دیگه حاضر می‌شم.» در حالی که این حرف‌ها را به زبان می‌آورد، دست‌هایش را دور گردن مادرش انداخت و صورتش را غرق بوسه کرد.

آن روز یکی از زیباترین روزهای دنیا بود. همه، حتی پدربزرگ و مادربزرگ هم وقت غروب برای یک پیاده‌روی طولانی، بیرون رفته بودند. استادان مهمان، صبح زود به قصد ایستگاه قطار، خانه را ترک کرده بودند. جودیت می‌دید که چقدر پدربزرگش از کم‌خوابی و بحث طولانی شب پیش خسته به نظر می‌رسد، پس سعی کرد از پرسیدن سؤال‌هایش خودداری و آن را به وقت دیگری موکول کند. او سؤال‌های بسیاری داشت.

اول از همه خیلی دوست داشت بداند که «عیسی» کیست و در کجا زندگی می کرده است، زندگی اش بر چه منوال گذشته و چگونه مرده است. یافتن جوابی برای این سؤالات او را بیش از حد به هیجان می آورد و درست مثل آبی بود که عطش کنجکاویش را سیراب کند.

چند روز، بدون هیچ اتفاق خاصی سپری شد. در یک عصر گرم، همه خانواده طبق روال معمول همیشه، بعد از عصرانه در ایوان نشسته بودند. نغمه های گنجشکان فضا را مملو از نشاطی تابستانی ساخته بود. بچه ها سرگرم بازی بودند، زنان با یکدیگر صحبت می کردند و آقای وینبرگ روی صندلی چوبی راحت خود لم داده، با آرامش به آخرین پرتوهای خورشید رو به افول خیره شده بود. جودیت با خود فکر کرد که این بهترین فرصت برای بیان سؤالات مورد نظرش خواهد بود.

او با حالتی حقیقت جویانه پرسید: «بابابزرگ چرا اینقدر عمیق به آسمون خیره شدین؟ دارین به بهشت فکر می کنین؟»

«آره عزیزم، از کجا می دونستی؟ الان دقیقاً داشتم به بهشت فکر می کردم!»

بابابزرگ جونم! میشه یه چیزی رو راجع به خدا و بهشت به من بگی؟ مامان، بابا به ما گفتن که شما خیلی مطالعه کردین و خیلی چیزا می دونین. منم دوست دارم راجع به خدا بیشتر بدونم. بابا قبل از اومدن ما به اینجا، گفت که در مورد خدا هر چی دلم می خواد بدونم، می تونم از شما بپرسم. می تونم بابابزرگ؟»

«می تونی عزیز دلم. من در کل زندگیم بیشتر از هر کار دیگه ای مطالعه کردم و خوشحال میشم که جواب سؤالای تو رو بدم. حالا چی می خوای بدونی؟ چه سؤالایی از همه بیشتر ذهنت رو به خودش مشغول کرده؟»

«آخ جون! اینقدر چیزا برای پرسیدن هست که نگو. می تونم از همین الان شروع

کنم؟»

مادر جودیت در حالی که با شیطنت وارد گفتگوی آنها شد، گفت: «خوب بهتره

اول سئوالای فیلسوفانۀ الهیاتی رو بپرسی!» سپس رو به پدربزرگ کرد: «اونقد از ما این طور سئوالا رو پرسیده که خسته شدیم. اگر این فسقلی پسر بود، یکی از بهترین استادای دینی دنیا می‌شد!»

«مامان جون تو رو خدا بذار با بابابزرگ حرف بزنم، الان من دیگه می‌خوام سئوالامو ازش بپرسم. تصمیم دارم یکی از بهترین شاگرداش بشم و قول میدم که هر چی بگه با دقت گوش کنم.»

جودیت صندلی‌اش را به صندلی پدربزرگ نزدیک کرد و دست‌هایش را به حالت ضربدری روی زانوان پدربزرگ گذاشت سپس به صورتش نگاه کرد و گفت: «حالا دیگه از مقدمه چینی بگذریم، بریم سر اصل مطلب!»

پدربزرگ با مهربانی شادمانه‌ای جواب داد: «آره، زود باش عسلی! من به زودی باید برم بخوابم دیگه. من مثل تو جوون نیستم، تا غروب میشه، چرم می‌گیره.»

«خیلی خوب، پس، اول از همه: "عیسی" کی بوده؟ چه طور آدمی بوده؟ کجا زندگی می‌کرده و چه اتفاقی براش افتاده؟»

چشمان استاد پیر خیره ماند و رنگ از رخس پرید. در حالی که با جدیت به صورت نوه‌اش نگاه می‌کرد، به مادرش گفت: «راست می‌گفتی، جودیت واقعاً آمادهٔ پرسیدن سئوالای خیلی مهمی بود.»

«می‌دونی عزیزم! جواب دادن به این سئوال برای من مثل آب خوردنه، اما فکر کنم دونستن به چیزای خاصی برای همهٔ آدم‌ها خوب نیست، هر چند اگر خیلی مشتاقی، می‌تونم جوابت رو بدم. حدود ۲۰۰۰ سال پیش، اجداد ما در فلسطین زندگی می‌کردن، فلسطین همون سرزمین پُرازشیه که خدا خودش به اونا وعده‌ش رو داد و اونا تونستن با کمک خدا در اونجا ساکن بشن. اون موقع اونا [بنی اسرائیل] مثل امروز، در همه جای دنیا پراکنده نبودن بلکه یک قوم یک پارچه بودن و در سرزمین موعود همه با هم زندگی می‌کردن.»

جودیت با سردرگمی پرسید: «چرا؟ مگر روسیه وطن ما نیست؟»

«نه عزیزم! روسیه سرزمین واقعی ما نیست. اینجا سرزمین اقوام [نویسنده از کلمه گئیم که به زبان عبری به معنای قوم غیر یهود می باشد، استفاده کرده است]. بت پرست بوده. سرزمین واقعی ما فلسطینه که خدا به ما بخشیده. پدران، پیامبران و پادشاهان پر جلال ما، همه اونجا زندگی می کردند. در آخرین سال های حیات سرزمین ما، قوم (گئیم) رومی ها بر ما حکومت کردن و صاحب قدرت زیادی بودن. اونا با بی رحمی و ظلم فراوان با اجداد ما رفتار کردن. رومی ها خیلی ناراحت بودن که ما خدای حقیقی، زنده و خالق آسمان و زمین رو پرستش می کردیم و حاضر نبودیم در مقابل بت های اونا سر خم کنیم. اون روزا واقعاً به یهودیا سخت می گذشت چونکه رومی ها خیلی از اونا قوی تر بودن. ولی در عوض یهوه به قوم خودش وعده شگفت آوری داد، طبق اون وعده، قرار بود خدا مسیح خودش رو برای کمک به اسرائیل بفرسته تا مسیح، اسرائیل رو از سلطه تمام دشمنانش نجات بده. بعد با قوم خودش بر کل دنیا سلطنت بکنه.

این امید پر جلال هیچ وقت از بین نرفته و هنوزم تو قلبای فرزندان حقیقی اسرائیل زنده ست. تمام پیامبرای ما، از زمان موسی به بعد راجع به این موضوع امیدبخش صحبت کردن. درست یک کمی قبل از زمان پراکنده شدن اجداد ما در اقصی نقاط دنیا، یک شخص یهودی که پسر نجار فقیری از ناصره بود، ادعا کرد که مسیحه، همون مسیحی که خدا از طریق همه انبیاء وعده اومدنش رو داده بود. اسم این یهودی «یشوعا» [عیسی به زبان عبری] بود.

«عده زیادی از یهودیا گول عیسی رو خوردن و گفتن که اون پسر خدا بوده. به خاطر این آدم کلاش تمام سرزمین فلسطین به آشوب کشیده شد و تأثیری که این مرد روی مردم داشت، روز به روز شدیدتر می شد.

«کسانی که "عیسی" رو پیروی می کردن، هر روز در انتظار این بودن که اون، خودش رو به عنوان پادشاه اسرائیل معرفی کنه و در قلمروی امپراطوری خودش،

شاگردانش رو به شاهزادگی برسونه. ولی مردان حکیم اون زمان متوجه شدن که تأثیر و تعلیم اون روی مردم طوریه که جز بدبختی چیز دیگه‌ای براشون نیمااره. اونا می‌دیدن که اگه رومی‌ها متوجه این جریانات بشن، تعداد نیروهاشون رو در اورشلیم بیشتر می‌کنن و شهر پرشکوه اورشلیم و معبد زیبایی رو که مایه فخر همه یهودیا بود، ویران می‌کنن.

«به همین خاطر گروهی از عاقل‌ترین رهبرای اورشلیم یه جلسه تشکیل دادن. هدف این جلسه، جلوگیری از خطری بود که هر آن احتمال وقوعش می‌رفت. پیشنهاد عاقلانه کاهن اعظم، مرد شریف و محتاطی به نام قیفا در این مورد این بود که: "بهتر است که یک مرد در راه همه قوم بمیرد از اینکه تمامی قوم هلاک شود." اکثریت افراد شورا، نصیحت خوب اون رو پذیرفتن و تصمیم گرفتن که «عیسی» بدعتگذار حتماً باید کشته بشه. در اون موقع «عیسی» به همراه تعداد زیادی از شاگرداش در جلیل بود و مردم انتظار داشتن که همه اونا برای عید فصح با هم به اورشلیم بیان.

«نقشه طرح ریزی شده خیلی دقیق و خوب از آب درآمد هرچند که اون مرتد و شاگرداش از نقشه رهبران باخبر شدن ولی با تمام این حرفا عیسی اصلاً نترسیده بود. حتماً فکر می‌کرد که تمام مردم از اون حمایت می‌کنن و بلایی به سرش نخواهد اومد. ولی رهبران قوم برای هدایت نقشه خودشون خیلی حرفه‌ای عمل کردن. اونا از ترس اینکه مبادا مردم سر به شورش بذارن، شب هنگام عیسی رو گیر انداختن. در این حین و بین هم یکی از شاگردان عیسی که از اون به عنوان یک رهبر، خیلی دل خوشی نداشت، کمک زیادی به کاهنان کرد و عیسی را تسلیم رهبران کرد.»

«اسم این شاگرد، یهودا بود. وقتی که شب موعود رسید، یهودا مردان و سردارانی رو که از طرف کاهنان فرستاده شده بودن، به یک محل مخفی به نام باغ جتسیمانی برد، اونجا محلی بود که معمولاً «عیسی» و شاگردانش شب رو سپری می‌کردن. پس در همون شب "عیسی" رو دستگیر کردن. به این ترتیب شاگردانش به جای اینکه از اون دفاع کنن، همه فرار کردن و در هر جایی که می‌تونستن، مخفی شدن.»

«کاهن اعظم، رهبران و تمام افراد صاحب نفوذ، هرکاری که می‌توانستن، انجام دادن تا پیلاتس، فرماندار رومی اورشلیم رو به امضای حکم اعدام «عیسی»، راضی کنن. این همون حکم شورای سنهدرین (رهبران) بود که پیش از این ماجراها صادر شده بود. در اون زمان، پدران ما اونقد تحت سلطهٔ رومی‌ها بودن که حتی حق نداشتن مجرمین کشورشون رو اعدام کنن! آه که توی اون روزا، قوم یهود چقدر ذلیل و بیچاره بودن!»

«خلاصه، بعد از اینکه پیلاتس (فرماندار رومی) حکم مرگ عیسی رو تأیید کرد، سربازای رومی بردنش به محلی خارج از اورشلیم و دست‌ها و پاهاش رو به یک صلیب چوبی میخکوب کردن. عیسی کشته شد.

«به نظر من مأمورای اجرای حکم اعدام باید جسد عیسی رو توی وادی هِنوم، جلوی سگامی انداختن، کاری که درست سزاوار یک شخص مجرم بود. ولی متأسفانه رهبرای ما در این مورد بی‌دقتی کردن و همین بی‌دقتی به یه فاجعهٔ بزرگ منتهی شد. یکی از شاگردای سرّی عیسی که حتی عضو شورای سنهدرین هم بود و هیچکس از این ماجرا خبر نداشت، رفت پیش پیلاتس و از اون خواهش کرد که به احترام اون جسد رو از بالای صلیب پایین بیارن، پس قبل از اینکه شورا بخواد تصمیم مناسبی در این مورد بگیره، این شاگرد، جسد رو بی‌سر و صدا از بالای صلیب پایین آورده بود و اون رو در قبر خودش، در باغی نزدیک اورشلیم دفن کرده بود. قبر مزبور مخصوص افراد خیلی ثروتمند و اشراف‌زاده بود.

«پس بعد از به جا آورده شدن تمامی مراحل مراسم تدفین، دیگه برای رهبران یهودی خیلی دیر بود که بخوان دست به اقدامی بزنن، چونکه در اون صورت عملکرد اونا خلاف تصمیم فرماندار رومی به حساب میومد. توی همین گیر و دار، رهبرای مذهبی یادشون اومد که قبلاً «عیسی» به مردم گفته بود که مردم در آینده‌ای نه چندان دور اونو می‌کشن ولی اون بعد از سه روز دوباره از مردگان قیام می‌کنه. پس به این ترتیب رهبرای یهودی دوباره به تقلا افتادن که نکنه مردم گول بخورن و تمام مصیبت دوباره از سر نو

شروع بشه. می‌دونی، آخه می‌ترسیدن که مبادا دوستای «عیسی» جسدش رو بدزدن، به جای دیگه‌ای بیرن و این شایعه رو بین مردم انتشار بدن که «عیسی» قیام کرده، درست همونطور که خودش هم از قبل این موضوع رو گفته بوده. پس برای جلوگیری از این موضوع، نماینده‌ای رو به حضور پیلاتس فرستادن تا اون رو از خطر مذکور باخبر بکنه. پیلاتس به حرف نماینده گوش داد و برای جلوگیری از آشوب احتمالی یه عده سرباز به سر قبر فرستاد که تا مدت سه روز از قبر پاسبانی بکنن و کسی نتونه جسد رو بدزده.

«سربازا به سر قبر فرستاده شدن، همه مردم به آرامش رسیدن و مشغول آماده کردن تداراکات نشاط آور عید فصیح شدن. اما از طرف دیگه هم شاگردای «عیسی» دست روی دست نداشتن و بی‌کار ننشستن، اونا دوباره مشغول توطئه چینی شدن تا اینکه بالاخره یه شب موفق شدن سربازا رو بیهوش کنن. ما نمی‌دونیم اون شب دقیقاً چه اتفاقی افتاد شاید شاگردا، اون رومی‌های شیطان‌زده رو که به خرافات در مورد ارواح اعتقاد دارن، ترسوندن به طوری که سربازا از وحشت فلج شده بودن. وقتی به خودشون اومدن، دیدن که مَهرِ قبر شکسته شده، سنگ بزرگ از مقابل در قبر کنار رفته و قبر خالیه. شاگردا جسد رو برده بودن و حتی تا امروزم هیچ کس نمی‌دونه که چه بلایی به سرش اومده.

«بعداً شاگرداش این خبر رو در فلسطین انتشار دادن که «عیسی» از مردگان قیام کرده. کم‌کم این خبر در همه جای دنیا پخش شد. اونا تأکید داشتن که «عیسی» رو بعد از قیامش دیدن و باهاش صحبت کردن، حتی گفتن که اون خودش رو به عنوان پسر خدا معرفی کرده و با چشمای خودشون شاهد به آسمان رفتنش بوده‌اند.

«البته تمام این اتفاقا، چیزی جز یه حقه حرفه‌ای نبود و هیچکدوم از مردای عاقل و بالغ قوم ما باورش نکردن و نخواهند کرد.»

پس استاد وینبرگ، بدین شکل داستان «عیسی» را به پایان آورد.

جودیت در تمام این مدت با دقت به داستان شگفت‌انگیز «عیسی» گوش می‌کرد، گویی که حتی نفس کشیدن از یادش رفته بود. برای چند دقیقه سکوتی سنگین حکمفرما

شد، سپس جودیت نگاهش را به پدر بزرگ دوخت و با صدایی حاکی از ظفرمندی و مرتعش از بار احساسات پرسید: «ولی بابا بزرگ! اگر "عیسی" واقعاً پسر خدا **باشه** چی؟ اگه همون مسیح موعود اسرائیل باشه که تمام دنیا رو نجات می‌ده چی؟»

او در حالی که حرف‌های چند روز پیش استاد دیگر را به خاطر می‌آورد، اضافه کرد: «اگه "عیسی" همون بره خدا باشه که برای قوم ما و تمام مردم دنیا مرد، چی؟» آقای وینبرگ به محض شنیدن این سئوالات پی در پی از جا پرید. او آنچنان با چشم‌های غضب‌آلود به جودیت خیره شد که کاملاً از یاد برده بود جودیت فقط یک دختر بچه سیزده ساله است و نه یک استاد دینی. چه کسی غیر از او خود او چنین افکاری را به سر جودیت انداخته بود؟ پس فریاد زد: «کی جرأت کرده همچین فکرای کفرآمیزی رو تو کله تو بندازه؟ کجای کتاب مقدس نوشته شده که «عیسی»، پسر یه نجار فقیر ناصره‌ای، مسیح یهودیا میشه؟ مسیح باید از یه خانواده شریف و محترم از نسل داوود نبی باشه.»

جودیت در حالی که رنگ از رخسارش پریده بود، در مقابل پدر بزرگ خشمگینش بر صندلی می‌خکوب شد. او پیش از این در زندگی‌اش هرگز کسی را تا به این حد عصبانی ندیده بود، ولی نمی‌توانست علت آنهمه خشم بی‌لگام را درک کند - چه چیزی باعث می‌شد که او اینطور از کوره در برود. او هیچ حرف بی‌ادبانه‌ای نزده بود که باعث چنین عکس‌العمل شدیدی بشود.

وینبرگ به صورت وحشت‌زده نوه‌اش نگاهی انداخت و دوباره به خود آمد. در حالی که سعی می‌کرد لحن ملایمی به صدایش بدهد، با دلجویی و با صدایی مهربان گفت: «عزیز دلم! من در تمام زندگیم همیشه تلاش کردم که قوممون رو از تمام عقیده‌های اشتباه و کفرآمیز حفظ کنم. دیگه از این کار خسته شدم، یعنی هربار که یه موضوع جدیدی در این زمینه پیش میاد، شدیداً داغون می‌شم، مخصوصاً وقتی که صحبت این «عیسی» میاد وسط، می‌دونم! بدعت‌گذارها یعنی آدمایی که از دین درست

خارج شدن، عیسی رو، مسیح و پسر خدا می‌دونن و پرستش می‌کنن. من مطمئنم که تو از روی بی‌خبری این حرف رو به زبون آوردی و خودتم نمی‌دونستی چی داری می‌گی. با این حال باید بدونی که اصلاً نباید موضوع این آدم گمراه رو با جریان مسیح پر جلال خودمون قاطی بکنی، ما الان سال‌هاست که بی‌صبرانه منتظر اومدن مسیح موعود هستیم.»

«بابابزرگ جون! من واقعاً نمی‌دونستم که عیسی، مسیح تقلبی بوده، ولی خیلی ناراحتم که اونطوری کشتنش. آخه یه آدم بی‌گناهی رو که هیچ بدیئی به کسی نکرده اونجوری نمی‌کشن. بیچاره درست مثل اون بره‌ای بوده که یهودیا توی مصر سر می‌بریدن. واسه همینم گفتم شاید عیسی همون مسیح بوده. یعنی ممکنه مردم اشتباه کرده باشن.»

«نه جودیت، عزیزم! استادای حکیم اون دوره هرگز نمی‌تونستن چنین اشتباه بزرگی بکنن. حتی اگر هم اشتباه کرده بودن، حتماً فرصت کافی داشتن که درباره‌ش فکر کنن و توبه کنن و با قبول کردن حرفای اون به خطای خودشون پی ببرن.»

جودیت، اندوهبار پرسید: «چیزی از حرفای "عیسی" بعد از مرگش باقی مونده؟»
«البته که مونده. یه کتابی هست به اسم انجیل که شاگرداش تمام حرفای "عیسی" رو توش نوشتن. ولی همین کتاب و شاگردای "عیسی" جزء بهترین دلائلی هستن که نشون میدن که "عیسی" نه فقط مسیح، پسر خدا نبوده، بلکه یه دغلباز واقعی.»

«بابابزرگ! چطور چنین چیزی ممکنه؟ چطور ممکنه که شاگردای اون به زبون خودشون بگن که "عیسی"، مسیح نبوده؟ من که اصلاً سر در نمی‌آرم.»

«آخ که عسل من، تو از اون چیزی که مامانت هم می‌گفت خیلی کنجکاوتری. پس اینطور که از ماجرا برمیاد تو می‌خوای همه چیز رو بدونی. هر چند که حداقل این یه موضوع رو به راحتی می‌تونم بهت توضیح بدم و امیدوارم که بتونی درکش کنی. به دور و برِ خودت یه نگاهی بنداز و بین ما بین چه جور آدمایی زندگی می‌کنیم. تمام مردم روسیه، مثل همه مردم کشورهای اروپایی و آمریکایی، خودشون رو مسیحی معرفی می‌کنن، یعنی همه‌شون پیروان «عیسی» هستن و تفاوتی بین کاتولیکا، ارتدکسا و پرستانا

خیلی جزئی. ولی چطور ممکنه که همه این مسیحیا اینقد از ما متنفر باشن، در حالی که خودشون یک یهودی رو می پرستن و پیروی می کنن؟! دوره‌ای بوده که یهودیا در گروه‌های بزرگ ده هزار نفری به دست همین مسیحیا کشته شدن. حتی امروزم این وضعیت خیلی عوض نشده. من با چشمای خودم دیدم که توی همین روسیه گاهی اوقات فقط از روی خصومت، یهودیا رو بدون هیچ جرم خاصی اعدام کردن.

«هنوزم که هنوز فقط خدا می دونه که این مسیحیا چه خوابایی برای ملت ما می بینن. همین چند سال پیش یه کتابی به اسم *توافقتنامه مشایخ صهیون* به بازار اومد که فقط یه مشت دروغ و مزخرفات راجع به یهودیا گفته بود. این کتاب، تهمتای خیلی بدی به یهودیا زده بود و می گفت ما می خوایم تمام دولتا و ملتای دیگه رو نابود کنیم و دائماً در پی ایجاد آشوب و شورش هستیم. به ما تهمت می زنن که تمام مصیبتای دنیا تقصیر ماست. این کتاب تا به حال بارها چاپ و منتشر شده و فقط خدا می دونه که در آینده چه عواقبی برای قوم ما به دنبال داره.

«برخلاف تمام وفاداریای ما نسبت به کشورایی که توشون پراکنده شدیم و زندگی می کنیم، این همه بلا به سرمون اومده، ماهایی که یک عالمه برکت و منفعت به این کشورا رسوندیم.»

«همین چند وقت پیش یه عده افراد پست، پسری به اسم اندرو یوشینسکی رو محض خوش گذرانی، کشتن. حالا دولت داره تلاش می کنه تا تقصیر یه عده آدم مست رو بندازه گردن مردی به اسم بلیس که نماینده یهودیاس. دولت می خواد اینطور نشون بده که بلیس به خاطر اختلافات بین یهودیا و مسیحیا، اون مسیحی رو کشته. تمام این تلاشا در حال حاضر در "محکمه بلیس" در جریانه.

«تمام این دادگاه‌ها برای این تشکیل می شن که ثابت کنن یهودیا برای زنده نگه داشتن دینشون، مخفیانه مسیحیا رو می کشن. اونا می خوان اینطوری بین خود ما اختلاف بندازن و مردم یهودی رو به جون رهبراشون بندازن و ما رو از درون نابود کنن. همه این

کارا رو همین پیروان "عیسی" انجام می‌دن.

«اگر "عیسی"، مسیح یهودیا بود، حداقل به پیروانش یاد می‌داد که مردم ما رو دوست داشته باشن. تازه عزیزم! همه این داستان به اینجا هم ختم نمیشه. مسیحیا حتی از همدیگه هم متنفرن. اونا بی‌رحمانه‌ترین و خونین‌ترین جنگای تاریخ رو علیه همدیگه راه انداختن، یه کشور مسیحی علیه کشور مسیحی دیگه! اونا ملت خودشون و ملتای دیگه رو به کشتن میدن. حتی توی حرفاشون کلمات بد به کار می‌برن. مواردی بوده که حتی تمام یک شهر یا کشور رو با خاک یکسان کردن. برای قرن‌ها، میلیون‌ها نفر از هموطنانِ همدین خودشون رو تبعید کردن، هنوزم گاهی اوقات این بلا رو سر بعضیا میارن چونکه فکر می‌کنن اونا اونطوری که باید و شاید به "عیسی" ایمان ندارن یا بدعتگزارن و می‌خوان تعلیماتش رو عوض کنن. از تمام این جریانا اینطور برمیاد که تعلیمات "عیسی" هیچ نفعی برای کسی نداشته و نتونسته شاگرداش رو تبدیل به انسانای بهتری بکنه. اونا همون اقوام خدانشناس گستاخ و خونریزی هستن که قبلاً هم بودن و تا سر حد مرگ از همدیگه متنفرن.»

جودیت به آرامی زمزمه کرد: «وای که چقدر ترسناکه! مسیحیا چه آدمای بدی هستن. اونا درست به بدی و بی‌رحمی آدمایی هستن که "عیسی" رو کشتن. اونا اصلاً مثل خود "عیسی" نیستن. من هیچ وقت دلم نمی‌خواد کسی رو پیروی کنم که آدمای رو تبدیل به موجوداتی بی‌رحم و سنگدل بکنه. اگر تعلیمات "عیسی" واقعاً باعث شدن که شاگرداش یهودیا و همدیگه رو بکشن، پس مسلماً اون مسیحای یهودیا نبوده. بابابزرگ! شما کاملاً حق داشتن که از دست من عصبانی بشین. راستش من هیچی درباره پیروان بد "عیسی" نمی‌دونستم. لطفاً من رو ببخشین که فکر می‌کردم اون مسیحا بوده. من دلم می‌خواد خدای پدرانم رو خدمت کنم و در تمام زندگیم بهش وفادار بمونم!»

جودیت در حین ادا کردن این جملات، دستش را دور گردن پدربزرگ انداخت و صورت و ریش سفید برفی او را غرق بوسه ساخت.

مادر جودیت در تمام این مدت ساکت و مشغول نظارهٔ مبادلهٔ افکار نوه و پدربزرگ بود. آقای وینبرگ رو به عروسیش کرد و گفت: «من الان می‌فهمم که حقش بود تا به حال این چیزها رو به جودیت گفته باشم. البته هیچ وقت به فکرم خطور نمی‌کرد که ذهن این بچه به طور جدی درگیر مسائلی از این قبیل شده باشه.»

غروب پرشکوه و رنگارنگ خورشید ساعت‌ها قبل از این پایان یافته و هوا خنک شده بود.

مادر جودیت گفت: «حُبِ دیگه بچه‌ها! الان وقت خوابه. اگه از جودیت باشه ما تا صبح باید همینجا بشینیم تا اون به کنجکاویش برسه. بابابزرگ خیلی خسته به نظر میاد.»

پس به یکدیگر شب به خیر گفتند و هر کس به اتاق خواب خود رفت. آن شب هم قدری طول کشید تا جودیت بتواند چشم‌های خود را بر هم نهد. تمام ماجرای که پدربزرگ برایش تعریف کرده بود، در مقابل دیدگانش رژه می‌رفت؛ زندگی و مرگ "عیسی" و شاگردان ترسناکش، ذهن او را در چنگال خود گرفته بود.

او مصممانه با خود اندیشید: «نه! اون هیچ وقت مسیحای یهودیا نبوده. به نظرم بابابزرگ دیروز حق داشت از دست اون استاده عصبانی بشه.» و بالاخره به خواب رفت.

جودیت احساس رضایت عجیبی می‌کرد. او دیگر جواب سئوالات مورد علاقه‌اش را یافته بود. زندگی با تمام چیزهایی که برای پیشکش کردن داشت، عشق مادر و سایر اطرافیان، خیلی زود طلسم افکار مربوط به خدا و «عیسی» را در ذهنش شکستند. پدرش روزهای یکشنبه و تعطیلات رسمی از شهر نزد آنها می‌آمد تا از مصاحبت خانواده‌اش لذت ببرد. ایام به آرامی و در صلح و صفا سپری می‌شدند. آن دو استاد دینی در طول تابستان، دو بار دیگر نیز به دیدار پدربزرگ آمدند. آنها هر دو دفعه تمامی شب و روز را به بحث و جدل گذراندند. با اینکه جودیت متوجهٔ این مطلب شده بود، دیگر علاقه‌ای به فالگوش ایستادن نداشت. هر گاه که مباحثه بالا می‌گرفت، او حدس می‌زد که حتماً دعوای آنها بر سر موضوع «عیسا»ست.

وقتی که فکر می کرد پدر بزرگش مرد دانایی است و می تواند به دیگران ثابت کند که «عیسی» مسیح **نبوده است**، تمامی وجودش از لذتی وصف ناپذیر لبریز می شد. او در آن لحظات با خود می اندیشید: «واقعاً چقد خوبه که ما برای حفاظت از دینمون، آدمایی مثل بابا بزرگ رو داریم.»

پناهندگان

جنگ جهانی - فرار از خانه‌ای به خانه دیگر - محل زندگی جدید

چند سال بعد از اتفاقات مذکور، در آغاز سال ۱۹۱۴ اروپا عرصه خون و خونریزی شد. از همان ماه‌های آغازین سال، ناآرامی‌هایی در بین نظامیان و حتی ساکنان شهرهای مرزی جوانه زد. وضع تجاری رو به افول گذاشت. همه مردم درباره بارش بی‌امان ابر تیره جنگ که بر سراسر اروپا سایه افکنده بود، صحبت می‌کردند اما هنوز عملاً خبری از جنگ نبود. خانواده وینبرگ که در ناحیه هم‌مرز با آلمان زندگی می‌کردند، احساس ناامنی شدیدی می‌کردند. آنها حتی نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که آیا برای دیدن والدین پیرشان به مسافرت تابستانی بروند یا نه.

بالاخره آن روز دهشت‌بار از راه رسید؛ در اول آگوست، گردباد جنگ، تمام کشور را در خود پیچید و در چشم به هم زدنی تمام دنیا گریبانگیر جنگی خانمانسوز گشت. ارتش آلمان از تمام مرزهای حفاظت نشده روسیه گذشت و شهرها و روستاها را میدانی برای تاخت و تاز خود ساخت. ارتش روس، روز و شب بلاانقطاع صفوف خط مقدم جبهه را با سربازان بی‌شمار پر می‌ساخت تا از کشور خود دفاع کند. شهروندان در حالی که مجبور بودند خانه و کاشانه و عزیزان خود را پشت سر رها کنند، حتی فرصت نداشتند ضروری‌ترین وسائل مورد نیاز زندگیشان را همراه خود ببرند. مردم در گروه‌های بزرگ در هر جاده‌ای که آنها را به شهرهای مرکزی می‌رسانید، در حرکت بودند. غم و غصه‌ای وصف‌ناپذیر، آنها را در چنگال خود می‌فشرد ولی با این حال باید تا آنجایی که می‌توانستند سریع حرکت کنند و جان خود را نجات دهند.

هیچکس حتی فکر گرفتن قطار را نیز به خاطر راه نمی‌داد زیرا تمام ریل‌های راه آهن برای حمل و نقل ارتشیان و مهمات جنگی زرو شده بود. قطارهایی که از منطقه جنگی بازمی‌گشتند، پر از سربازان زخمی، مردان جوان معلول و اجساد بی‌جان بودند که جانشان را در راه وطن فدا کرده بودند. دولت آنچنان درگیر رسیدگی به زخمیان خط مقدم جبهه بود که هر گونه رسیدگی پزشکی به شهروندان معمولی، امری غیرممکن می‌نمود. آنها مجبور بودند به هر نحوی که شده ضروریات و وسائل مورد نیاز برای حفاظت و امنیت خود را شخصاً مهیا کنند. از هر مسیر قابل عبوری، سیلی از مردم فلک‌زده و بی‌پناه در حال گذر بودند. هر از گاهی صدای گریه جگرخراش کودکی که والدینش را گم کرده بود یا والدینی که در حین گریز، طفل خود را گم کرده بودند، شنیده می‌شد. شمار عظیمی از این افراد، دیگر هرگز موفق به یافتن عزیزان خود نشدند و فقط عده معدودی از آنها بعد از گذشت سال‌ها یکدیگر را دوباره پیدا کردند.

در میان خیل عظیم این بی‌پناهان، خانواده وینبرگ نیز حضور داشتند و تمامی دارائی‌شان را به دست قضا و قدر سپرده بودند. دیوید وینبرگ فقط توانست صد روبل [واحد پول روسیه] پول نقدی را که به طور اتفاقی در خانه حاضر داشت، همراه خود بردارد. اکنون او، همسر و سه دخترش در جاده‌ای خاکی، به همراه هزاران پناهنده سیه روز دیگر در جستجوی محلی امن، در قسمت داخلی روسیه و به دور از مرزها بودند. تنها یک امید در قلب همه آنها می‌پید و آن این بود که در حین حرکت سریع موج جمعیت، یکدیگر را گم نکنند، چرا که توپخانه دشمن هر چند مدت یکبار تمام زمین را به لرزش درمی‌آورد و جمعیت وحشت‌زده را به این سو و آن سو پراکنده می‌کرد.

خانواده وینبرگ بعد از روزهای متمادی راه رفتن طاقت‌فرسا و باورنکردنی در طول بزرگراهی که موازی مسیر راه آهن بود، سرانجام توانستند با مشقت، سوار یک قطار باری شوند. از فشار گرسنگی و خستگی، دیگر رمقی در جان‌شان نمانده بود. ولی اکنون حداقل می‌توانستند کف واگن، نزدیک در بنشینند و قدری استراحت کنند. به علت حرکت سریع

قطار، واگن‌ها دائماً از سمتی به سمت دیگر لق می‌خوردند. همه واگن‌ها لبریز از پناهندگان خسته و بی‌خانمان بودند. با وجود اینکه ماندن در واگن کثیف، خاک آلود و مملو از آدم یک قطار باری، اصلاً راحت نبود، همه خیلی شاد و راضی بودند چرا که اکنون با سرعت از نواحی جنگی دور می‌شدند و به محلی امن انتقال می‌یافتند. در واگن خانواده وینبرگ، شماری از کودکان و والدینی بودند که اعضای خانواده خود را در حین فرار گم کرده بودند. همه آنها ایستگاه‌های قطار را یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذاشتند، در حالی که حتی نمی‌دانستند برای چه و به کجا می‌روند مشاهده آن وضع بسیار تأسف بار بود.

دیوید وینبرگ و خانواده‌اش به طور خاص خیلی خوشحال بودند که یکدیگر را گم نکرده‌اند ولی شدیداً دلشان به حال پدر و مادر دیوید می‌سوخت، آنها در کمتر از بیست مایلی مرز زندگی می‌کردند و حتی فرصت کافی نداشتند که قبل از حمله ارتش آلمان و تصاحب آن ناحیه، فرار کنند اما از آنجایی که وقتی زندگی خود شخص در خطر است، غم و غصه دیگران را خیلی زود از یاد می‌برد، خانواده وینبرگ هم خیلی زود بر این اندوه غلبه یافتند. آنها آنقدر نگران وضعیت بد خود بودند که نمی‌توانستند به هیچ چیز دیگری فکر کنند.

آنها بعد از چند روز مسافرت با قطار و بازیافت انرژی خود از پیاده‌روی طولانی، تصمیم گرفتند با یکدیگر راجع به محل موقتی برای زندگی فعلی صحبت کنند و به نتیجه‌ای برسند تا زمانی که مصیبت جنگ پایان پذیرد و همگی دوباره بتوانند به خانه‌شان بازگردند. در آن هنگام همه مردم روسیه معتقد بودند که طوفان جنگ به زودی فرو خواهد نشست و تا چند ماه آینده صلح و آرامش در همه جا دوباره حکمفرما خواهد شد. خانواده وینبرگ بعد از در نظر گرفتن پاره‌ای مسائل، تصمیم گرفتند که موقتاً به شهر جی... [نویسنده به علت مسائل امنیتی از ذکر محل خودداری کرده است]. نقل مکان کنند. یهودیان بسیاری در جی... زندگی می‌کردند و آقای وینبرگ با بعضی از تجار آنجا

رابطه کاری داشت. یادآوری این مطلب، غرور آنها را شدیداً جریحه دار کرد و آنها را به این فکر واداشت که اکنون با وجود از دست دادن تمامی دارائی‌شان این روابط نیز دیگر مانند سابق نخواهد بود. هر یک از اعضای خانواده به نوعی در اندیشه‌های دور و دراز خود غرق شد... آنها در ذهنشان انبارهای پر از خوراکی، خانه مجلل و املاک سرسبز اطراف خانه‌شان را مجسم کردند و آهی از سینه برآوردند. مسلماً تا آن موقع همه دار و ندارشان توسط ارتش دشمن به غارت رفته و ویران شده بود. شاید آلمان‌ها حتی همه ساختمان‌ها را نیز سوزانده بودند. در آن لحظه اعضای خانواده تازه به عمق این مطلب پی بردند که اکنون فقیر و بی‌خانمان هستند و باید همه چیز را از سر نو آغاز کنند.

آنها پیش از این، فقط چهار روز در جاده با سرعت هر چه تمام راه رفته بودند و حتی فرصتی برای فکر کردن راجع به گذشته و آینده نداشتند. تنها فکر آنها این بود که اسیر نیروهای آلمانی نشوند و همدیگر را در میان جمعیت عظیم، گم نکنند. ولی اکنون با حرکت قطار از میان شهرها و روستاهای امن و امان، فکرهای ناراحت کننده به ذهنشان راه می‌یافت. تازه می‌فهمیدند که چه بر سرشان آمده است و می‌دیدند که چطور مردم نقاط دیگر کشور به راحتی مشغول زندگی روزمره خود هستند. هر چه بیشتر زمان سپری می‌شد، نگرانی‌های بیشتری به ذهن آنها هجوم می‌آورد، کم‌کم به یاد پدر بزرگ و مادر بزرگ افتادند، اکنون آنها کجا بودند؟ آیا باز هم می‌توانستند همدیگر را ببینند؟ شاید تا به حال کشته شده بودند!

در آن چند روز شایعات زیادی در بین پناهندگان پخش می‌شد. شایعاتی مبنی بر اینکه آلمانی‌ها اصلاً کسی را به اسارت نمی‌گیرند بلکه همه را به فجیع‌ترین نحو ممکن شکنجه می‌دهند و در نهایت می‌کشند.

آقا و خانم وینبرگ بی‌نهایت غمگین و در عین حال نگران آینده بودند. آنها اگر چه آنقدر خوش شانس بودند که توانستند صد روبل همراه خود بردارند ولی حتی معنا و ارزش این پول نیز خیلی روشن نبود، به علاوه، بخشی از آن نیز در راه سفرشان خرج شده

و چیز زیادی از آن باقی نمانده بود. از این پس برای گذران خود چه باید می کردند؟ جودیت فقط دو سال در کالج درس خوانده بود و دو خواهر دیگرش هنوز دبیرستانی بودند. آنها همیشه آرزو داشتند که دخترانشان از تحصیلات عالی برخوردار شوند و حتی از تصور محو شدن تمام این رؤیاها از درون می گریستند.

بچه‌ها در این میان سرگرم چیزهای دیگری بودند و از وقتشان لذت می بردند، گویی که در زندگی هیچ غم و غصه‌ای نداشتند. آنها در مقابل پنجرهٔ وسیع واگن ایستاده بودند و با عبور قطار از اماکن مختلف، محو تماشای مناظر متنوع اطراف بودند. حرف‌های پرشور و خنده‌های پر نشاط آنها همهٔ واگن را پُر کرده بود و هر از چند گاهی، حتی شده برای لحظه‌ای باعث محو شدن سایهٔ غم از صورت یکی از مسافران می شدند. اما جودیت در این بین مدام خواهرانش را رها می کرد و به سراغ پدر و مادرش می رفت. او با چشمان سیاه زیبایش با همدردی به آنها نگاه می کرد. او توجه عمیقی به مسائل داشت و خیلی راحت می توانست درک کند که والدینش در شرایط دشواری گیر افتاده اند. برای او ممکن نبود که با خواهرهایش وقت را به خنده و شوخی سپری کند و نگران آینده نباشد. با این وجود آینده را به گونه‌ای دیگر و در نوری درخشان‌تر از والدینش می یافت. او از همان اوایل کودکی می دانست که خدا به اجداد وی در دوران سختی کمک‌های بی شماری نموده است. او ایمان داشت که خدا از آن موقع تا به حال، همان خداست و اگر به قوم خود در زمان قدیم کمک کرده است، مسلماً در این روزهای اندوه‌بار نیز دست یاری به سوی آنها دراز خواهد کرد.

جودیت در حالی که به چهارچوب در تکیه داده بود، به روستاها و شهرهایی که با سرعت از مقابل دیدگانش می گذشتند، نظر دوخت. او در ذهن خود به سرزمین مصر باستان سفر کرد. در آنجا اجداد خود را دید که در یک شب وسائل ضروری زندگیشان را جمع کردند، بچه‌هایشان را بر شانه بستند، چوبدستشان را برداشتند، بچه‌هایشان را در اطرافشان گرد آوردند و همهٔ دار و ندارشان را پشت سر گذاشتند، آنها سرزمینی را که

برای قرن‌ها در آن زندگی کرده بودند، ترک نمودند. جودیت به طور واضح و روشنی وضعیت فعلی‌شان را با اتفاقات گذشته تاریخ قوم اسرائیل مقایسه کرد و با خود گفت: «ما نیز اکنون درست مثل زمان بردگی قوم اسرائیل، بی‌خانمان شده‌ایم. ما هم همه دارائی و عزیزانمان را پشت سر گذاشته‌ایم. اجداد ما هزاران سال پیش در بیابان سرگردان بودند و ما نیز اکنون آواره و بی‌پناه هستیم و نمی‌دانیم که چه کنیم یا به کجا رویم. این سرزمین پنهانور در حکم بیابان ماست ولی من با توکل بر همان یهوه‌ئی که با اجداد ما بود، ایمان دارم که او اکنون با ما نیز هست و امیدوارم که همانطور ما را نیز رهبری کند و به سرزمینی ببرد که شیر و شهد در آن جاریست.»

جودیت به آرامی زمزمه کرد: «خدای ما چه خدای شگفت‌آور است!» او سرش را با این فکر بالا آورد و چشمانش را به آسمان آبی-سورمه‌ای و صافی دوخت که در آن اولین ستاره‌های درخشان نمایان شده بودند.

شب تابستانی دلپذیری بود، نزدیک در واگن، نسیم سردی می‌وزید. جودیت به سراغ پدر و مادرش رفت. او جلوی پای مادرش، کف واگن نشست و سرش را روی زانوان او گذاشت. مادر، دختر نازنینش را در آغوش کشید، او را بوسید و نوازش کرد. جودیت غلطیدن قطرات درشت اشک مادرش را بر روی صورت خود احساس نمود پس سرش را بالا کرد و قلب او از دیدن اشک‌های مادرش به درد آمد.

او با نرمی پرسید: «مادر عزیزم! داری گریه می‌کنی؟ می‌دانی! من همین چند دقیقه پیش به اجدادمان در مصر و مشکلاتی که بر سر راهشان بود، فکر می‌کردم. آنها هم در آن زمان درست مثل ما پناهنده بودند. من داشتم ماجرای فرار خودمان را با تجربه آنها مقایسه می‌کردم. مامان، من ایمان دارم که خدای بزرگ و پرمحبتی که به قوم ما در زمان مصیبتشان کمک کرد، به ما هم همانطور کمک خواهد کرد. تو اینطور فکر نمی‌کنی؟»

مادر پاسخ داد: «من هرگز راجع به این موضوع اینطور فکر نکرده بودم عزیزم. دیوید آیا شنیدی جودیت چه می‌گوید؟» و در حالی که می‌خندید، صورتش را به سمت

شوهرش برگردانید، دیوید سرش را با خستگی بر روی دستانش گذاشته بود. مادر گفت: «جودیت وضعیت ما را با مهاجرت یهودیان از مصر مقایسه می کند و ایمان دارد که یهوه، ما را به سوی سرزمین شیر و عسل هدایت خواهد کرد.»

آقای وینبرگ نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد. «جودیت عزیزم! تو همیشه مایه شادی خاطر و کبوتر خوش خبر ما بوده ای ولی امشب اولین نبوت خود را هم کردی و به مقام پیامبری رسیدی! خوب، خوب، تو هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده به فکر شیر و عسل افتاده ای، دقیقاً همین چند روز پیش بود که وقتی بر روی جاده خاکی راه می رفتیم، جودیت ما بیشتر از هر کس دیگری می گفت: "چه می شد اگر فقط یک ذره آب تمیز و خنک داشتیم. خاطرت هست؟" دیوید در حالی که با لطافت و عشق به دختر بزرگش نگاه می کرد، جودیت لبخندی باز و پر نشاط تحویلش داد.

«بله بابا جان! ولی یادت هست که یهودیان نیز در بیابان از موسی تقاضای آب کردند و حتی علیه او طغیان کردند، ولی با این وجود، شیر و عسل به آنها داده شد؟ ما نیز دقیقاً در شرایطی شبیه به این قرار داریم و دلمان آب می خواهد و یهوه برای ما شیر مهیا خواهد کرد. بابا من واقعاً به این موضوع ایمان دارم.» سپس با جدیت گفت: «من، مامان و شما را در حال صحبت کردن تماشا می کردم. آنقدر غمگین به نظر می رسیدید که قلبم برایتان به درد آمد. چرا ما باید تا این حد نگران باشیم؟ به ما نگاه کنید، همه مان سالم و قوی هستیم. می توانیم شانه به شانه هم کار کنیم و خداوند خدایمان به ما کمک خواهد کرد. خیالتان راحت باشد همه چیز رو به راه خواهد شد!»

پدرش جواب داد: «استدلال تو با من و مادرت متفاوت است. اگر ما نیز مانند تو فکر کنیم، البته که جایی برای نگرانی نخواهد ماند. من و مادرت مسئولیت های بزرگ تری داریم و به همین خاطر نگرانیمان بیشتر است. من که شدیداً امیدم را از دست داده بودم ولی تو با ایمانت به ما نیرو بخشیدی.»

در همین موقع خواهران کوچکتر جودیت هم به جمع پیوستند و هر دو همصدا

اعلام کردند: «بله پدر، ما هم کار خواهیم کرد تا در کنار هم زندگیمان را اداره کنیم.»
سارا جوان‌ترین دخترشان گفت: «من حاضرم فروشندهٔ مغازه شوم.» و روت گفت:
«من می‌خواهم خیاطی کنم چون کار خیاطی را خیلی دوست دارم.»
جودیت با شادمانی اضافه کرد: «خوب اگر الان همهٔ ما داریم دربارهٔ شغل آینده‌مان
تصمیم می‌گیریم، من هم خواهم گفت که تصمیم دارم چه شغلی را انتخاب کنم. ام...
چونکه بچه‌ها را خیلی دوست دارم، فکر می‌کنم که شغل معلمی را انتخاب کنم.»
بعد از این گفتگوی پرتراوت، همگی احساس بهتری داشتند و با دید مثبت‌تری
منتظر اتفاقات آینده بودند.

سفر دشوار وینبرگ‌ها یک هفته به طول انجامید. ابتدا، چهار روز پیاده روی سخت
سپس سفر با یک قطار باری که در هر ایستگاه، زمان توقف را برای ساعت‌ها کش می‌داد
و همهٔ مسافران را از انتظار به ستوه می‌آورد. ولی بالاخره آنها با تحمل این شرایط سخت
به مقصد مورد نظر خود در شهر جی... رسیدند. همگی آنها بعد از یک هفته خستگی
مفرط، بی‌صبرانه منتظر حمامی تمیز، غذایی خوشمزه و رختخوابی گرم و راحت برای
خوابی عمیق بودند. آقای وینبرگ تلگرافی برای بعضی از دوستانش در جی... فرستاده بود
و زمان رسیدنشان را در آن خاطر نشان کرده بود. دوستان آنها نیز برای پیشواز به ایستگاه
قطار آمده بودند و این خانوادهٔ بی‌پناه را با قلبی باز و محبتی گرم در آغوش خود فشردند.
خانوادهٔ وینبرگ خیلی زود به محیط جدید خود خو گرفتند و به این شهر که
جمعیت بزرگی از یهودیان در آن سکونت داشتند، عادت کردند. آقای وینبرگ با کمک
دوستانش خیلی زود مغازه‌ای باز کرد و با فرا رسیدن فصل زمستان، محل خوب و راحتی
را که به تمامی وسائل مورد نیاز زندگی مجهز بود، برای خانواده‌اش مهیا کرد. دختران در
مدرسه‌های محلی آنجا به تحصیلات خود ادامه دادند. تمام اعضای خانواده در محیطی که
درست مثل خانهٔ خودشان بود، در کنار دوستان، هم‌ایمانان و دنیای تجارتِ جی... به
راحت رسیدند.

آنها در طول سه ماه اول به خود امید می‌دادند که بعد از گذشت اندک زمانی به خانه خود در غرب باز خواهند گشت. پدر خانواده، مشتاقانه به خواندن روزنامه‌ها می‌پرداخت تا از تمام اخبار خط مقدم جبهه مطلع شود. مردم در روزهای اول جنگ، تقریباً مطمئن بودند که این جریان بیش از سه ماه به طول نمی‌انجامد. ولی هر چه بیشتر گذشت، آنها بیشتر متقاعد شدند که این جدال بی‌سرانجام، به سادگی خاتمه نخواهد یافت. بنابراین وینبرگ‌ها به این نتیجه رسیدند که بهتر است امید و آرزوهایشان را به دست فراموشی بسپارند و با این حقیقت آشتی کنند که دیگر هرگز خانه مجللشان را نخواهند دید و تمام دارائی قبلیشان بی‌برو - برگرد از دست رفته است. آنها به زندگی جدیدشان خو گرفتند و همین موضوع باعث پیشرفت بهترشان شد. در حالی که دخترها با حرارت به درس و مشق خود می‌رسیدند، آقای وینبرگ نیز با تلاشی بیش از پیش، به کار تجارت می‌پرداخت. مادر خانه هم با کارهای منزل مشغول بود و دخترها بعد از ساعات مدرسه، وفادارانه در کارها به او کمک می‌کردند زیرا هیچیک از خدمتکاران آنها همراهشان نیامده بودند و آقای وینبرگ قادر نبود بعد از دست دادن دارائی‌شان، خدمتکار دیگری استخدام کنند.

دو سال بدین منوال سپری شد. وینبرگ‌ها در شهر جی... کاملاً جا افتاده بودند. آقای وینبرگ در کار تجارت بسیار موفق و دیگر قادر بود بدون حمایت دوستانش به حیات شغلی خود ادامه دهد. دخترها بزرگ شده بودند، مخصوصاً جویدیت که مایه فخر جامعه یهودیت و والدینش بود. خانم وینبرگ به دفعات با غروری مادرانه به شوهرش گفته بود که در کل شهر، دختری همتای جویدیت وجود ندارد.

امسال دختر بزرگ خانواده دوره پیش دانشگاهی را تمام می‌کرد. او به خاطر کسب بالاترین نمرات، مدال طلا گرفته و قرار بود در پائیز آینده به دانشگاه برود. هر چند که گاهی اوقات والدین او به علت جبر موقعیت خاصی که در آن قرار داشتند، احساس می‌کردند که ممکن است آینده آبستن حوادث دیگری برای دختر محبوبشان باشد.

از همان ابتدای رسیدن وینبرگ‌ها به شهر جی... خانوادهٔ برنستین جزء نزدیک‌ترین دوستان آنها بودند. آقای برنستین تاجر خشکبار بود. آنها بسیار موفق و متمول بودند. دو خانواده دائماً با یکدیگر معاشرت داشتند و برنستین‌ها چندین بار آرزوی قلبی خود را مبنی بر ازدواج جودیت و سالومون ابراز داشته بودند. هیچ چیزی نمی‌توانست این خانواده را از این خوشحال‌تر نماید.

سالومون، جوانی جذاب، با استعداد و تنها پسر خانوادهٔ برنستین بود و از همان اولین روز ملاقات، قلب خانوادهٔ وینبرگ را ربوده بود. در آن سال او در رشتهٔ بازرگانی فارقتحصیل می‌شد و با پدر و مادرش زندگی می‌کرد.

خانوادهٔ وینبرگ در ابتدا سعی می‌کردند که این ایماء و اشاره‌های دوستانه را بی‌سر و صدا نادیده بگیرند. با این وجود هر وقت که تنها می‌شدند، اغلب وقتشان را به بحث و گفتگو دربارهٔ این مطلب می‌پرداختند. آنها در سالومون قابلیت می‌دیدند که می‌توانست دخترشان را خوشبخت کند و هیچ شخص دیگری را مناسب‌تر از او نمی‌یافتند. وقتی به روابط آندو دقت می‌کردند، می‌دیدند که آنها نیز دائماً با یکدیگر وقت می‌گذرانند و به هم علاقمند هستند. تمام این چیزها آنها را بر آن می‌داشت که بیشتر دربارهٔ دختر بزرگشان و آینده‌اش بیندیشند.

در یک روز ماه جولای، سالومون، جودیت را از پدر و مادرش خواستگاری کرد و تقاضای نامزدی وی را نمود. دیوید وینبرگ به خاطر اینکه قبلاً تمام جوانب امر را سنجیده بود، خیلی سریع جواب مثبت داد. جریان نامزدی به تمامی دوستان اعلام و تاریخ جشن عروسی برای بهار سال آینده مقرر شد.

جودیت، خواهرانش، سالومون و والدین آنها، همه بسیار راضی و خوشبخت بودند. جودیت فکر ادامهٔ تحصیل را از سرش بیرون کرده بود و می‌خواست تا بهار سال آینده با مادرش در خانه بماند. بعد هم با سالومون ازدواج می‌کرد و به عضویت خانوادهٔ برنستین در می‌آمد.

هر وقت خانم وینبرگ به جدایی از دختر نازنیش می‌اندیشید، قلبش به درد می‌آمد. او آنقدر به جودیت دلبستگی داشت که حتی نمی‌توانست زندگی بدون او را در ذهنش تصور کند. اما از سوی دیگر خیال او راحت بود که دخترش با مرد جوان با قابلیت مثل سالمون ازدواج خواهد کرد و به همین خاطر قلبش از غروری مادرانه لبریز می‌شد.

بطلبید و خواهید یافت

جلسهٔ بشارتی «اشتیاق روح»

مبشر مسیح، نجات‌دهندهٔ عالم بشریت

تابستان به پایان آمد و پائیز با حال و هوای کسل‌کننده و سردش از راه رسید. چمن‌زارها و مراتعی که تا چندی پیش با فرش زیبایی از گل و سبزه مزین شده بودند، اکنون پهنه‌ای از برگ‌های زرد و خشک آنها را پوشانیده بود. دیگر گنجشک‌ها بر روی شاخه‌های درختان در گوشه و کنار شهر نمی‌خواندند و فقط هر از گاهی صدای زوزهٔ غمناک باد به گوش می‌رسید که در لابلای درختان عریان می‌پیچید.

این روزها جودیت غالب اوقات از جمع و دوستان فاصله می‌گرفت و به پارک بزرگ شهر می‌رفت. او بعضی اوقات برای ساعت‌ها همین‌طور بی‌هدف در میان درختان پارک قدم می‌زد و به رنگ‌های زرد و قهوه‌ای برگ‌هایی که زمین را پوشانیده بودند، نگاه می‌کرد. بر روی آنها راه می‌رفت و به صدای خش‌خش برگ‌ها گوش می‌سپرد. غم غریبی در آن لحظات تنهایی، قلبش را در چنگال خود می‌فشرد. کجا می‌توانست این عطش روحی و غوغای درون را سیراب و ساکت کند؟ قلب جوان او در اشتیاق رسیدن به چه چیزی بود؟ خود جودیت جوابی برای این سؤالات نمی‌یافت. همه او را دوست داشتند و او نیز متقابلاً با عشقی صادقانه همهٔ عزیزانش را محبت می‌نمود. دیگر از زندگی چه می‌خواست؟ شاید قلب او در آن لحظات در جستجوی عشقی فراتر از این حرف‌ها بود، عشقی که هرگز تغییر نپذیرد و نابود نشود.

وزش باد، آخرین برگ درختی را که در نزدیکی‌اش بر زمین ریشه دوانیده بود، از

جا کند و جلوی پایش انداخت. جودیت به برگ خیره ماند و چشمانش پر از اشک شد، احساس می‌کرد که نمی‌تواند از آن برگ چشم بردارد. پس خم شد و آن را برداشت، برگ بی‌جان را به لب‌هایش فشرد و بوسید. نمی‌دانست چرا تا این حد برای آن برگ احساس تأسف می‌کند؛ گویی که یک موجود ارزشمند و مأنوس به او مرده بود.

جودیت با خود اندیشید: «تمام زندگی ما نیز درست مثل زندگی این برگ بی‌رنگ و روست! امروز جوانیم - عشق می‌ورزیم و به ما ابراز عشق می‌شود - اما با از پی هم گذاشتن پائیزهای سرد زندگیمان، ما نیز پیر و فرسوده خواهیم شد و در زمره ناتوانان قرار خواهیم گرفت، بعد با اولین تندبادی که درگیرد، از شاخه زندگیمان جدا می‌شویم. بله، به همین سادگی به پایان خط می‌رسیم. درست همانند این برگ بر زمین می‌افتیم و با خاک یکی می‌شویم؛ او با خود گفت: "جودیت! شاید یک روزی نه چندان دور، یکنفر هم بر روی مزار تو قدم بردارد!"

او در حالی که آخرین فکرش را با صدای بلند مرور می‌کرد، از صدای خودش به وحشت افتاد. بیمی غیرقابل گریز در تمامی وجودش ریشه زد.

او به خود نهیب زد: «واقعاً که تو دختر ترسویی هستی!»

«ولی آیا تمام زندگی انسان مملو از مسائل عجیب و غریب نیست؟ بسیاری از پدیده‌ها، غیرقابل توضیح‌اند و بسیاری از اسرار، کشف نشدنی. من حتی نمی‌دانم زندگیم چگونه خواهد پذیرفت. آیا ممکن است که حیات درست به سادگی ماجرای این برگ باشد که از شاخه می‌افتد و می‌پوسد؟ یا چیزی فراتر از حقیقت مرگ و قبر خوابیده است؟ اگر هست، آن چیست؟ بسیاری از افراد به نامیرایی روح و زندگی بعد از مرگ اعتقاد دارند ولی هیچ کس واقعاً درباره‌ی چگونگی آن چیزی نمی‌داند مثلاً همین پدر بزرگ خودم، واقعاً جوابی برای این سؤال ندارد. ممکن است او تا به حال فوت شده و این دنیا را ترک گفته باشد. پس او الان کجاست؟ او اکثر اوقات راجع به خدا مطالعه و صحبت می‌کرد، اما از عاقبت ماجرا چیزی نمی‌دانست. آیا ممکن است خدایی که خالق

انسان‌هاست در صورت وجود چنین حقیقتی ماورای طبیعی، آن را از مخلوقات خود مخفی بدارد؟

«پدر بزرگ مطمئن بود که عیسی هرگز از مردگان قیام نکرده است. ولی اولاً من دیده‌ام که بعضی از افراد فکر می‌کنند و قویاً ایمان دارند که او قیام کرده است. ثانیاً آنها ایمان دارند هر کسی که به او ایمان داشته باشد، از مردگان قیام خواهد کرد و تا ابد خواهد زیست. تمام این چیزها خیلی گیج کننده است. دنیای ما مملو از انواع معماهاست. انگار که همه ما در یک جور رؤیا و جنون به سر می‌بریم. شاید این اشتیاق قلبی من به خاطر همین موضوع رمز آلود باشد. آیا این برگ‌های پوسیده به زبان بی‌زبانی با من از این راز سخن می‌گویند؟ هر چند من قادر نیستم که به قوت ذهنم آن را درک کنم، ولی با قلبم حسش می‌کنم.»

جودیت از خود پرسید: «پاسخ تمامی این سؤال‌ها در چیست؟» و انعکاس صدایش به آرامی در فضا پخش شد و از میان درختان پارک گذشت. او در حالی که زمزمه می‌کرد و راه بازگشت به خانه را در پیش می‌گرفت، با خود گفت: «چقدر قبرستان برگ‌های مرده شگفت‌آور است!»

خلاصه جودیت مدتی در گیر افکاری این چنینی بود. قلب او در جستجوی یافتن نور حقیقت و حیات می‌سوخت. او بعضی اوقات وقتی با سالومون تنها بود، مسائلش را با وی در میان می‌گذاشت. سالومون یک یهودی خشکه مذهب نبود و در اکثر موارد، جودیت را به خوبی درک می‌کرد. هر چند که وی در خانه والدینی مذهبی بار آمده بود ولی شخصاً به خدا عقیده نداشت. وقتی او به ایده‌ها و آمال جودیت گوش می‌سپرد، نمی‌توانست آنها را درک کند و یا عطش روحی او را نسبت به خدا سیراب کند. حتی نمی‌توانست اندکی بر دانش الهی جودیت بیفزاید. با این وجود افکار جودیت را پوسیده قلمداد نمی‌کرد چرا که از نظر او، حداقل نظرات جودیت با سنت‌های کهنه یهود فرق می‌کرد. بی‌ایمانی نفوذ ناپذیر وی گاهی اوقات باعث عذاب جودیت می‌شد ولی او

همیشه در نهایت خود را با این فکر تسلی می‌داد که بالاخره یکروز سالومون نیز عوض خواهد شد و ایمان خواهد آورد.

روزها به سرعت از پس هم گذشتند. پائیز جای خود را به زمستان سرد داد. جلگه‌های وسیع، مراتع و جنگل‌ها با حریر سفید برف پوشانیده شدند. بلورهای درخشان برف به آرامی از آسمان فرو می‌غلطیدند، گویی تلاش می‌کردند مام زمین را با پوشش نرم و تمیز خود از زشتی زمستان در امان بدارند.

خانوادهٔ وینبرگ در طول زمستان مشغولیت‌های زیادی برای سرگرم کردن خود داشتند و وقت خود را در عصرهای طولانی آن فصل به مهمانی رفتن و مهمانی دادن می‌گذراندند. آنها کم‌کم با گذشت زمان، خاطرات خانهٔ قبلی و از دست دادن کل دارائی‌شان را نیز از یاد بردند و در محل زندگی جدید خود در نهایت رضایت و خشنودی به سر می‌بردند. فقط در این میان جودیت بود که آرام‌آرام در حالتی از افسردگی و شیدایی غرق می‌شد. حتی تئاتر و سرگرمی‌های دیگر قادر به پر کردن خلاء درونی و اشتیاق قلبی‌اش نبودند. او گاهی اوقات به کنیسه می‌رفت ولی مراسم عبادتی آنها نیز به نظرش غریب می‌نمود و قلبش را لمس نمی‌کرد. او حتی زبان شخص راوی یا معلم مذهبی را به خوبی متوجه نمی‌شد.

در همان ایام بود که تصمیم گرفت با مذاهب دیگری آشنا شود. غیر از یهودیان، ارتدکس‌های زیادی در جی... زندگی می‌کردند، همچنین لوتری‌ها و گروه کوچکی از کلیساهای پروتستان روس. همهٔ آنها کلیساها و عبادتگاه‌های مخصوص خود را داشتند و جودیت تصمیم گرفت که در مراسم عبادتی بعضی از آنان شرکت نماید. ولی وقتی که خواست تصمیمش را جامعهٔ عمل بیوشاند، آن را بسیار مشکل یافت. او کاملاً بر این واقعیت وقوف داشت که رفتنش به هر کدام از این کلیساها یا عبادت‌خانه‌ها، به احساسات مذهبی والدینش صدمه خواهد زد، اگر چه حتی برای یک بار. به علاوه می‌دانست که در صورت این اقدام خودش نیز شخصاً از عذاب وجدان رنج خواهد برد. "اگر یک زن

یهودی به عبادتگاه مردمی برود که عیسایی فریبکار را به عنوان خدا تکریم می‌نمایند، گناه کرده است یا نه؟" جودیت مطمئن نبود.

او با خود اندیشید: «به هر حال یهوه عالم کل است و از قلب من خبر دارد، پس او حتماً می‌داند من می‌خواهم او را بهتر بشناسم و خدمت کنم. او هرگز مرا به خاطر اشتیاق دانستن اعتقادات و روش‌های عبادت دیگران، داوری نخواهد کرد.»

در آن روزها جودیت اغلب اوقات به یاد یکی از دخترهای هم دوره‌ای خود در کالج می‌افتاد. او الیزابت مارش دختر کشیش کلیسای پروتستان و یک مسیحی بسیار متعهد بود. جودیت در حالی که او را در خاطرش مرور می‌کرد، به یاد می‌آورد که او همیشه دانش‌آموزی با حجب و حیا بود و رفتاری ستودنی داشت. جودیت با اولین نگاه از او خوشش آمده بود. فقط یک چیز باعث جدایی آنها می‌شد. الیزابت از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا راجع به عیسی صحبت کند و یا کتاب و جزوه‌ای درباره‌ی او به جودیت بدهد. تمام دخترهای یهودی دیگر کالج، او را «بت پرست» و گوئیم می‌خواندند. جودیت به خاطر این دخترها هرگز جرأت نکرده بود به الیزابت نزدیک شود، هرچند که ترجیح می‌داد تمامی دوستان روشن‌بین یهودی‌اش را با همین یک گوئیم عوض کند.

جودیت متوجه شده بود که الیزابت او را بیش از سایرین دوست دارد. انگار همین دیروز بود که او با محبتی که از چشمان زیبای آبی‌اش می‌بارید، با اندوه به جودیت گفته بود: «جودیت من خیلی ناراحتم که تو به عیسای مسیح ایمان نداری و نمی‌توانی به جلسات مطالعه کتاب مقدس ما بیایی و راجع به عیسی بشنوی. ولی فقط می‌خواستم بدانی که من از لحظه‌ای که تو را شناختم، برایت دعا کرده‌ام. از خدا می‌خواهم که قلبت را بگشاید و ایمان حقیقی را به تو عطا کند. ایمان دارم که او پاسخ دعای مرا خواهد داد. آن وقت تو شاگرد مسیح و خواهر عزیز ایمانی من خواهی شد. من فقط باید صبر کنم.»

آن موقع این کلمات به نظر جودیت خیلی عجیب و دور از عقل آمده بود. او خیلی دلش می‌خواست به الیزابت بگوید که عیسی، مسیحای دروغین و فریبکاری بیش نبوده

است ولی به دلالتی نتوانست چنین بگوید. او پی برده بود که الیزابت کاملاً به عیسی ایمان دارد و صادقانه دربارهٔ او سخن می‌راند. پس جودیت فقط بدین بسنده کرد: «من به عنوان یک زن یهودی، نمی‌توانم و هرگز نخواهم خواست که به عیسی ایمان داشته باشم!»

جودیت در حالی که در اتاق گرم و نرم خود نشسته بود و روی گل‌دوزی‌اش کار می‌کرد، خاطرات گذشته را با رنگ و طرحی عمیق جان می‌بخشید. او بالاخره به خود نهیب زد: «واقعاً عجب ماجرایست! الان که بیشتر فکر می‌کنم، می‌بینم که برخلاف آنچه پدر بزرگ می‌گفت، همهٔ پیروان عیسی هم مثل هم نیستند؛ همهٔ آنها از یهودی‌ها متفر و تشنه به خون یکدیگر نیستند. یکبار الیزابت به من توضیح داده بود که بعد از فراخوانی مردم برای پیوستن به ارتش برای جنگ، تعداد زیادی از اعضای کلیسایشان به زندان افکنده شده بودند چرا که حاضر نشده بودند اسلحه به دست گیرند و هموعان خود را بکشند، زیرا عیسی به آنها تعلیم داده بود که یکدیگر و حتی دشمنانشان را محبت کنند. مسلماً چیزی در این میان هست که من از آن بی‌خبرم. به هر حال من دیگر بچه نیستم که بخواهم به عقاید دیگران تکیه کنم. بهترین کار این است که خودم دست به کار شوم و با تحقیق کامل به حقیقت برسم.» جودیت خیلی مصمم چشمانش را از گلدوزی برگرفت؛ "ولی این فکر چطور به مرحلهٔ اجرا گذاشته شود؟ البته که همیشه فکر کردن، آسان‌تر از عمل کردن است. یک قدم نابخردانهٔ او می‌توانست باعث دردسر بسیاری نه فقط در خانه بلکه در کل جامعهٔ یهودیت شود."

جودیت با خود اندیشید: «حتی ممکن است آنها مرا به ارتداد محکوم کنند.» آیا لازم بود با سالومون راجع به این موضوع صحبت کند؟ شاید این بهترین کاری بود که می‌شد انجام داد. ولی سالومون چطور با چنین فکری کنار می‌آمد؟ ناگهان فکر بکری به ذهنش رسید و صورتش به لبخندی ظفرمندانه روشن شد. او تا این موقع تمام افکار و مسائلش را با سالومون در میان گذاشته بود و اطمینان داشت که نامزدش او را درک خواهد کرد و چاره‌ای برای حل این مشکلات خواهد اندیشید. با این که جودیت به خوبی

می‌دانست سالومون به هیچ چیزی اعتقاد ندارد، مطمئن بود که او هرگز مانع ایمان وی نخواهد شد و یا تلاشی به ضد این مسئله نخواهد کرد.

انگار که آن روز را پایانی نبود. او با بی‌صبری تمام منتظر فرارسیدن عصر بود تا سالومون کارش تمام شود و مثل همیشه حتی شده برای چند دقیقه، برای دیدن او سری به آنها بزند. جودیت با طاقی طاق انتظار او را می‌کشید و در انتظار گفتن راز دلش با سالومون می‌سوخت. بالاخره رأس ساعت هشت، سالومون و والدینش از راه رسیدند. خیلی زود مهمان‌ها در گروه‌های کوچک‌تر مشغول گفتگو شدند. سارا و روت که هنوز محصل بودند، در گوشه‌ای خلوت و راحت، مشغول رسیدگی به تکالیفشان بودند. در حالی که زنان درباره مسائل خانه‌داری، خانواده و اخبار شهر صحبت می‌کردند، مردان نیز به بحث درباره تجارت و آخرین اخبار جنگ می‌پرداختند. در این میان فقط جودیت و سالومون داشتند راجع به موضوعی صحبت می‌کردند که در خانواده وینبرگ تازگی داشت.

بعد از راه رسیدن مهمانان، جودیت با لبخند به والدینش گفته بود: «امشب قرار است همه شما برای چند ساعت از حضور سالومون محروم باشید. ما می‌خواهیم به خاطر یک موضوع خیلی مهم، اجلاسی خصوصی داشته باشیم!» پدرش با خنده گفته بود: «نکند می‌خواهی نقشه‌ای برای رها کردن ما و فرار به آمریکا بکشی؟! هان؟»

جودیت در حالی که با لبخندی شادمانه سرش را به سمت سالومون می‌گرداند، پاسخ داده بود: «نه، نه بابا جون! ولی یک چیزی هست که حتی خیلی بهتر از رفتن به آمریکاست. چیزی که خیلی جالب‌تر از این حرف‌هاست.» سپس دستش را در بازوی سالومون برد و گفت: «بیا برویم عزیزم! بگذار این آقایان درباره جنگ و تجارت خود صحبت کنند. من و تو تمام غروب را با هم خواهیم بود.»

در حالی که سالومون به صورت زیبایی او خیره شده بود، گفت: «بسیار خوب

جودیت! من گوش به فرمان توأم. چه فکریایی در سرت می‌گذرد! خیلی میل دارم بدانم چه شده است. اگر نقشه فرار کشیده‌ای، حتماً می‌خواهی با هم نقشه را عملی کنیم، مگر نه؟ یک وقت مرا فراموش نکنی!»

«مسلماً من بدون تو هیچ جا نخواهم رفت.»

سالومون و جودیت با این شوخی‌ها به اتاق مجاور رفتند و گوشه دنجی را برای درد دل یافتند. آنگاه جودیت همه افکارش را با نامزدش در میان گذاشت.

«میدانی سالومون! من در واقع حرف‌های بسیار مهمی برای گفتن دارم. می‌خواهم تو بدانی که اخیراً من درگیر چه مسائلی بوده‌ام. بنابراین لطفاً به طور جدی از همان اول گوش بده و قبلاً نامزدت را ببخش! به خاطر اینکه ممکن است این موضوع به نظرت احمقانه بیاید. قبل از اینکه شروع کنم به من بگو، قول می‌دهی که مرا ببخشی؟»

سالومون پاسخ داد: «البته عزیزم! مطمئن باش! تو باید هر فکری که در آن سر کوجولو می‌گذرد، به من بگویی و من با کمال میل در صورت توانم به تو کمک خواهم کرد. چونکه من و تو با همدیگر بهتر می‌توانیم به مسائل سخت زندگی رسیدگی کنیم.»

«خوب عزیزم! همانطور که می‌دانی من به خدا با تمامی وجودم ایمان دارم و این ایمان را تا دم مرگ حفظ خواهم کرد.»

«بله جودیت، معلوم است که می‌دانم و به تو اطمینان می‌دهم که سالومون تو با این موضوع کوچکترین مخالفتی نداشته باشد. بلکه برعکس من ارزش بسیار والایی برای ایمان وفادارانه تو قائلم و غالب اوقات به ایمان ساده تو غبطه می‌خورم. شاید یک روز من هم عوض شوم و مثل تو متقاعد گردم.» سالومون با حالتی شیطنت‌آمیز اضافه کرد: «من باید به راه راست هدایت شوم!»

اما جودیت خیلی جدی گفت: «آرزوی من هم همین است عزیزم. ولی حالا گوش کن! ما می‌دانیم که همه یهودیان، سایر مذاهب را الحادی می‌دانند. مذهب یهودیت حتی ما را از رابطه با پیروان ادیان دیگر منع می‌کند. پس چرا می‌خندی؟ حرف‌هایم به نظرت

احمقانه می‌آید؟ ولی این موضوع از نظر من حالت دیگری دارد. برای من این چیزها از اهمیتی حیاتی برخوردار است و این یک سؤال فوق‌العاده جدیست و نه حماقت.»

«عزیز دلم! من به تو نمی‌خندم بلکه به ساده‌لوحی مردم خنده‌ام می‌گیرد. مردم، خدایان و مذاهبی را برای خود خلق می‌کنند و بعد به خود می‌بالند که خدا و مذهبی دارند. آنها به خاطر آن، خود را از دیگران برتر می‌شمارند و حتی حاضرند یکدیگر را در این راه بکشند. من به خدا ایمان ندارم و علت این بی‌ایمانی من، وجود هزاران شاخهٔ مختلف مذهبی در دنیاست. زیرا اگر خدایی هست، این خدا باید یکتا باشد و فقط یک مذهب در بین تمام مردم دنیا حاکم باشد. غم‌انگیزتر از همه این است که هر شاخه‌ای می‌پندارد مذهبش صاحب بهترین و درست‌ترین عقاید ایمانی دنیاست. من به این نتیجه رسیده‌ام که هر جامعه‌ای بنا بر فهم، نیازها و شرایط زندگی مردم خود، خدا و مذهبی را خلق می‌کند و آن خلقت مذهبی، پاسخگوی نیازهای آنها خواهد بود. باز هم می‌گویم جودیت! تو خیلی خوش‌شانسی که می‌توانی با چنین سادگی کودکانه‌ای ایمان داشته باشی ولی هرگز مثل پدرانمان، به اشخاص دیگر به چشم تحقیر نگاه نکن. یهودیان معتقد، تا به امروز نیز دست از این کار نمی‌کشند! این خجالت‌آور است! اگر خدایی هست، او باید خدای تمام اقوام باشد و نه فقط یهودیان و عقیده به او باید زایندهٔ نیکویی باشد و نه خودخواهی.»

در حالی که سالومون با صداقت تمام این کلمات را بر زبان می‌راند، شدیداً به هیجان آمده بود و جودیت که با لطافت عشقی مضاعف به او خیره شده بود، با ذوق و شوق گفت: «عزیز دلم! من نیز دقیقاً می‌خواستم امروز راجع به همین مطلب با تو صحبت کنم. من از کودکی تعلیم یافتم که فقط یهود و یهودیت را دوست بدارم و به ملل دیگر به چشم گوئیم نگاه کنم و دینشان را طغیانی علیه خدا قلمداد نمایم. ولی الان که دیگر کودکی را پشت سر گذاشته‌ام، لزومی ندارد که کورکورانه از حرف‌های دیگران تبعیت کنم. پس می‌خواهم بدانم چرا باید چیزهایی را که به دوست داشتشان امر شده‌ام، دوست

بدارم و چرا باید از یک دسته امور و اشخاص بخصوص متنفر باشم. درست می‌گویم یا نه؟

«من در مورد این موضوع خیلی مطالعه کرده‌ام. من تاریخ قوم را می‌دانم و ایمان دارم که خدا شخصاً این دین را به ما عطا کرده است، ولی با این اوصاف هنوز چیزهایی هست که از آنها سر در نمی‌آورم. ما اینجا در میان قوم دیگر زندگی می‌کنیم و هر روز با آنها در ارتباط هستیم و تمام این افراد، اعتقاداتی بسیار متفاوت از ما دارند. غیر قابل انکار است که خیلی از آنان انسان‌های بسیار نیک و محترمی هستند.

«به خاطر تمامی این واقعیات، اشتیاقی در قلب من رو به رشد است که مرا به آشنایی بیشتر با مذهب و مراسم عبادتی آنها سوق می‌دهد. هر وقت راجع به این چیزها اطلاعات کسب کردم بدین ترتیب قادر خواهم بود شخصاً راجع به آنها قضاوت کنم.

«حتی به نظرم خیلی درست نیست که ما دیگر مذاهب را فقط از طریق مطالعه کتابشان، مورد تحقیق قرار دهیم. راه بسیار بهتری برای این کار، مشاهده زندگی ایمانداران به آن دین است. ولی در عین حال می‌دانم که پدر و مادر من در صورت شرکت کردنم در جلسات کلیسایی، بسیار ناراحت خواهند شد. به همین خاطر به کمک فکری تو احتیاج دارم. می‌ترسم مبادا پدر و مادر از افکار من به وحشت بیفتند و فکر کنند که من گمراه شده‌ام. قضاوت تو در این میان برایم خیلی مهم است. می‌خواهم بدانم که اگر حرف‌ها و افکار من غلط است، هر دوی ما تمامی حرف‌های امروز را فراموش کنیم.»

سالومون تمام این مدت به حرف‌های جودیت با دقت گوش می‌داد. هر چند او به خدا اعتقادی نداشت ولی با این حال وقتی جودیت موضوع کلیسا رفتن را پیش کشید، سالومون کمی جا خورد. پس برای چند دقیقه ساکت نشست و از جایش تکان نخورد. او چانه‌اش را روی دست‌هایش تکیه داده بود و فکر می‌کرد. جودیت با اضطراب انتظار می‌کشید که سالومون حرفی بزند. او متوجه تغییر حالت صورت سالومون شده بود.

جودیت سکوت کشدار را شکست. در حالی که دستش را به سوی او دراز می‌کرد،

گفت: «چه شده سالومون؟ آیا تو هم فکر می کنی که نامزدت مرتد است و از ایمان پدران خود خارج شده؟»

«آه، نه جودیت! من که نظرم را دربارهٔ مذهب به تو گفتم. فقط موضوع شرکت تو در مراسم کلیسا به نظرم غیرطبیعی آمد. آنجا جای غریبی است! من حتی خودم قادر نیستم علت غلبهٔ این احساسات را بر ذهنم درک کنم. شاید همهٔ اینها تأثیر آن دیدگاه‌ها و نظراتیست که ما حتی قبل از بلوغ فکری با آنها شستشوی مغزی داده می شویم!

«فکر می کنم بهتر است این گفتگو همچون رازی بین من و تو بماند. نه جودیت؟ نه به والدین خودت و نه به پدر و مادر من، به هیچکدام در این مورد چیزی نگو. زیرا فقط خدا می داند که چه افکاری به ذهنشان راه خواهد یافت. حداقلش این است که آنها بسیار نگران خواهند شد. اما تا آنجائی که به من و تو مربوط می شود، ما می توانیم یک روز سری به یکی از این کلیساها بزنیم و گفتگویی با یکی از روحانیون آنها داشته باشیم. فکر می کنم جالب است اگر قدری از کار و بارشان سردرآوریم. من هرگز علاقه‌ای به این امور نداشته‌ام، به همین خاطر هرگز به جایی غیر از کیسه‌های خودمان نرفته‌ام، تازه این کار را فقط محض خاطر پدر و مادرم کرده‌ام تا غصه نخورند.»

جودیت چشم‌های درخشانش را به او دوخت و دست‌هایش را فشرد، بوسه‌ای بر گونه‌اش زد و گفت: «پس تا طرح کلیسا رفتنمان را بریزیم، شب به خیر!»
«شب به خیر الههٔ خرد من!»

سالومون و والدینش رفتند و جودیت برای خواب به اتاقش رفت ولی اصلاً تمایلی به خواب نداشت. مخلوطی از احساسات خوب و بد، قلبش را لبریز کرده بود. هنوز صورت متعجب سالومون در مقابل دیدگانش بود و به خود اطمینان می داد که برای ایمان آوردن وی به خدا امیدی هست. سالومون به طور ناخودآگاه به مذهب یهود علاقمند بود هرچند خودش فکر می کرد به خدا ایمان ندارد. جودیت از این موضوع بی‌نهایت خوشحال بود. اما از سوی دیگر می ترسید که مبادا همین مردی که امروز می گوید رهبران

ما، اقوام و دین‌های دیگر را قبول ندارند و این موضوع را احمقانه می‌یابد، بعدها تبدیل به شخصی بسیار متعصب و خشکه مذهب شود.

جودیت برای مدتی طولانی به تمامی ابعاد گفتگوی آن شب فکر کرد و زمزمه نمود: «ای یهوه! از آن رو که تو قادر مطلق و عالم مطلق هستی، تمامی تفکرات دل مرا می‌دانی. مرا اجازت ده تا تو را بیابم و حقیقت را بر من مکشوف ساز. مرا در غفلت و نادانی به حال خود رها نکن!»

او در حالی که برای خواب آماده می‌شد با خود گفت: «من عجب دختر عجیبی هستم! وقتی که بچه‌ای بیش نبودم، با سؤالات الهیاتی خود پدر، مادر و پدربرگم را زحمت می‌دادم و حالا نوبت به اذیت کردن سالومون رسیده است. بعد از حرف‌های امشب، او راجع به من چه فکری خواهد کرد؟ البته چه اهمیتی دارد، او عاشق من است و اگر هم احیاناً حرف‌های من ساده‌لوحانه بوده است، مرا می‌بخشد و موضوع را فراموش می‌کند. همه آدم‌ها بعضی مواقع در زندگی‌شان کارهای ساده لوحانه انجام می‌دهند.»

دو ماه از این جریان گذشت. یک روز غروب، خانواده وینبرگ به خانه سالومون رفتند و هنوز از راه نرسیده، درگیر بحثی بسیار جدی با والدین سالومون شدند. صورت‌هایشان بسیار متغیر بود. خانم وینبرگ همچون ابر بهاری اشک می‌ریخت. سالومون در انتهای تالار پذیرایی نشسته و سرش را با سنگینی بر روی دست‌هایش گذاشته بود و از ته دل آه می‌کشید.

مادر جودیت با ناله گفت: «اصلاً گوشش به حرف‌های من بدهکار نیست!»، بعد از اندکی سکوت و تلاش برای خودداری از گریه، ادامه داد: «حتی با پدرش نیز با همین لحن حرف می‌زند. آبرویمان رفته است و اصلاً نمی‌دانیم چه باید کرد. وضعیت خطرناک فرزندانمان، فوق از تحمل ماست و دیگر از حضور در مجامع عمومی خجالت می‌کشیم. انگار که دخترک عقلش را از دست داده یا طلسم شده است. در مقابل تمامی خواهش‌ها و تهدیدهای ما، فقط یک جواب دارد: "من می‌دانم که پیش‌آمد اخیر برای همه شما

بسیار سخت است و این وضعیتِ شما، مرا نیز متأثر می‌کند، ولی مطمئنم که نمی‌توانم قداست و تعهدم را فدای چنین مسئله‌ای بکنم. من باید خدا را بیشتر از انسان‌ها خدمت کنم." «وای! وای!» خانم وینبرگ هق‌هق می‌کرد: «جودیت! جودیت! فرزند بی‌نواي من! آیا امکان دارد تو برای همه ما که اینقدر دوست می‌داشتیم، برای همیشه از دست رفته باشی؟!»

هیچکس حرفی برای گفتن نداشت. همه اندک اندک در لاک خود فرو رفتند و به آرامی بغض قورت می‌دادند.

سالومون گفت: «من هم واقعاً درمانده‌ام و کاری از دستم برای او ساخته نیست. هرچند هنوز امید دارم که یک روز همه چیز رو به راه شود، بعید می‌دانم که او برای همیشه اینطور بماند. الان سرش خیلی داغ است. تا به حال سه بار تلاش کرده‌ام که با او صحبت کنم. به او التماس کرده‌ام که این توهمات را محض خاطر من، والدینش و قومش رها کند! هر چند او فقط یک جواب دارد: "نه سالومون من نمی‌توانم از ایده‌ام دست بشویم. من، تو، پدر و مادرم را عاشقانه دوست می‌دارم و برای قوم ارزش قائلم، حتی ارزشی بیش از پیش. ولی هرگز نمی‌توانم نجات دهنده‌ام را به خاطر این چیزها انکار کنم، زیرا آن وقت مرتکب یکی از غیرطبیعی‌ترین و پست‌ترین اعمالی شده‌ام که امکانش هست. این کار از نظر من از خودکشی هم بدتر است. زیرا همه ما بالاخره یکروز خواهیم مرد و این بدن‌های فانی را ترک خواهیم کرد. رد کردن و رها کردن کسی که مرا از گناه رهانیده، درست مثل خودکشی است."

«گفته‌های او به نظر من آنقدر غریب بود که حتی نمی‌دانستم چه جوابی باید به او بدهم. فکر می‌کنم او اخیراً بیش از حد درگیر سئوالات مذهبی شده بود و این موضوع تأثیر روانی بدی بر او گذاشته است. از همه بدتر اینکه آن شب در جلسه کلیسایی، واعظ، با بیاناتی آتشین و تصنعی، روح حساس او را تسخیر کرد. با این حال هنوز هم بر این عقیده‌ام که می‌توان به بازگشت او امید داشت.

بالاخره همه چیز به حالت عادی خود باز خواهد گشت.»

تشکیل این جلسه در خانهٔ برنستین‌ها به علت اتفاقات ذیل بود:

حدود سه هفته بعد از اینکه جودیت به سالومون گفته بود قصد دارد دربارهٔ کلیسا و روحانیون کلیسای تحقیق به عمل آورد، مبشری به شهر جی... آمد. مبشر مذکور در کلیسای انجیلی جلسه‌های بشارتی برگزار می‌کرد. کلیسا با انتشار برگه‌های تبلیغاتی، مردم شهر را از محل تشکیل جلسه آگاه ساخت. در این برگه‌ها چند خطی به طور ویژه دربارهٔ یهودیان نوشته شده بود و از آنها برای شرکت، دعوت به عمل آمده بود. نویسنده، اطمینان داده بود که جلسات وی برای یهودیان بسیار مفید و مؤثر است. هر چند تعداد زیادی از این اعلانات توسط یهودیان و بعضی مسیحیان اسمی که دشمنان انجیل بودند، پاره شده بود، با این حال جودیت و سالومون در حالی که مشغول پیاده‌روی عصرشان بودند، چشمشان به یکی از آن برگه‌ها خورد.

جودیت بعد از خواندن اعلانیه، با لبخندی رو به سالومون کرد و گفت: «همین تازگی‌ها داشتیم دربارهٔ تحقیق کلیسائی و شیوهٔ پرستش مسیحیان حرف می‌زدیم و هنوز خیلی نگذشته که خودِ آنها ما را به کلیسا دعوت کرده‌اند. یک مثل روسی می‌گوید: "مهمان ناخوانده از قوم تاتار هم بدتر است."، فکر کنم اگر کسی به یک مهمانی دعوت شود و از رفتن خودداری کند هم کار بدی کرده است. تصور می‌کنم بسیاری از یهودیان دیگر نیز به علت دعوت مذکور در این جلسات شرکت کنند. پس طبیعتاً هیچکس از دیدن ما در آنجا تعجب نخواهد کرد. حتی اگر والدین ما از این موضوع خبردار شوند، خیلی هیجان به خرج نخواهند داد. این یک فرصت طلایی است، نه؟»

سالومون با سرخوشی پاسخ داد: «حداً می‌زنم حق با تو باشد. کاملاً موافقم. من به نوبهٔ خودم بسیار مشتاقم بدانم که این آقا می‌خواهد به یهودی‌ها چه بگوید یا راجع به آنها چگونه حرف بزند؟ می‌توانیم امشب برویم. من حدود ساعت هفت و نیم می‌آیم دنبالت. امشب می‌توانی حس کنجکاویت را که مدتی طولانیست با آن درگیری، یک صفایی

بدهی. هر چند که من هم در حال حاضر شدیداً کنجکاو شده‌ام.»

سالومون همانطور که گفته بود، به دنبال جودیت رفت و آنها سر وقت در محل حاضر شدند. وقتی وارد ساختمان شدند، سالن بزرگ عبادتگاه از جمعیت لبریز بود. آنها در حالی که در جماعت چشم می‌گرداندند، متوجه شدند که حدود بیست نفر از یهودیان آشنای آنها هم در جمع حضور دارند. به محض ورود سالومون و جودیت، دو نفر ناشناس از روی صندلی‌های ردیف آخر برخاستند، جای خود را به آنها دادند و خودشان نزدیک در ایستادند. ادب و احترام این دو شخص ناشناس، جودیت را تحت تأثیر قرار داد، به خصوص که آنها در هیئت مردانی معمولی و کارگرانی ساده بودند. پس از آنها تشکر کردند و نشستند.

بعد از دقایقی کوتاه، گروه گُر کوچکی مشغول سرایش شد. آهنگ و کلمات سرودی که می‌خواندند، قلب جودیت را آن‌اُلمس کرد. گویی حسی غریب در آن موج می‌زد که به روح او بسیار نزدیک و برایش بسیار عزیز بود. انسان می‌توانست سادگی و اخلاص آن را احساس کند. جودیت در حالی که بندبند وجودش گوش شده بود، می‌اندیشید: «این مردم مطمئناً درست مثل ما یهودیان به یک خدا ایمان دارند و او را می‌پرستند، فقط مذهب آنها ساده‌تر و پر معنا تر است.»

گروه گُر چنین می‌خواند:

ای یهوه تواز میان آبها

واز میان صحراها، ما را رهبری کردی.

ما ضعیفم و توقوی

ما را به قلب خود نزدیک‌تر کن و ما را در آغوش خود بفشار

با غذای آسمانی خودت، با مَن آسمانی خودت

ما را غذا بده اکنون، ای خداوند و ای خداوند.

رودهای عطایای آسمانیات را
از صخره مقدس حیات، جاری بساز.
بگذار تا ستون آتش پر جلالت،
پیشاپیش ما برود در روز و شب.
خداوند و نجات دهنده ما،
نزدیک ما باش، سپر ما باش.

ما در کنار رود اردن ایستاده ایم.
ای خداوند! ما را از آب ها عبور بده.
ما را به زمین های کنعان هدایت کن
قوم تو در آنجا راحت خواهد یافت.
باشد که در آنجا سرود حمد و ستایش
از لب های قومت به آسمان تو برسد.

کلمات این سرود، دوران باستان قوم یهود را در پیش چشمان جودیت، جان بخشید.
تاریخ اسرائیل در مقابل دیدگانش رژه می رفت. او قوم خود را در حال حرکت به سوی
سرزمین موعود می دید. در آن روزها آنها با دست زورآور یهوه هدایت می شدند و صد
در صد محتاج توکل به او بودند.

آخرین کلمات سرود در سالن طنین افکند و جودیت هنوز در حالی که سرش را
خم کرده بود، اشک می ریخت. سالومون نیز تمام مدت با حالتی جدی و متفکر گوش
می داد.

گروه کر بعد از مکثی کوتاه، دوباره برخاست و سرود دیگری را آغاز کرد و
کلمات آن حتی از سرود اول نیز بیشتر قلب جودیت را لمس نمود.

سرود بدین مضمون بود:

رعد می غرد و برق از این سو
به آن سوی آسمان را روشن می سازد.
صدای خدا می غرد و می خواند:
«ای قوم من! اسرائیل! به سوی من بشتابید!»

ای اسرائیل تو برای من عبادتگاه می سازی
و این عبادتگاه ها از طلا پوشیده شده اند.
در آنها همیشه مر و کندر می سوزد.
و عطر بخور روز و شب به آسمان می رود.

من چه نیازی به عبادتگاه های شما دارم؟
سنگ های بی جان و گِلِ زمین؟
من آفریننده آب ها و زمینم،
و آسمان ها به دست های من شکل گرفتند.

طلای شما مرا به چه کار است؟ وقتی که من به دست های خود
در اعماق دل صخره های محکم
آهنی را که به آتش، مذاب گردیده است،
همچون آب باران ریخته ام.

مرا دود بخور به چه کار است؟
وقتی که تمامی زمین از ابتدا تا انتها

عطر تمامی گل‌ها را همچون بخوری خوشبو
به حضور من تقدیم می‌کند.

مرا آتش به چه کار است؟ آیا من
ستارگان درخشان بالای سر شما را نیافریده‌ام؟
آیا من ستارگان را درست مثل جرقه‌های آتش
در تاریکی شب پراکنده نساختم؟

تمامی هدایای شما به حضور من، هدایایی بی‌ارزش است.
تنها یک هدیه در حضور خدای شما پربهاست
با این هدیه به حضور او آئید و با او آشتی کنید
آنگاه سایر هدایای شما نیز پذیرفته خواهد شد.

من قلبی می‌خواهم، پاک‌تر از طلا
و اراده‌ای قوی که به کار آید و محکم‌تر از صخره‌ها باشد
انسان‌هایی می‌خواهم که به یکدیگر عشق بورزند
و کسانی که با من خالص و یکدل باشند، همیشه و همه جا.

تمام کلمات این سرود عمیقاً به قلب جودیت نشست. اولین سرود، تصویری از
سرگردانی قوم یهود در بیابان را در ذهنش نقش کرد و سرود دوم او را به تفکر دربارهٔ
وضعیت کنونی قوم یهود واداشت.

جودیت با خود زمزمه کرد: «قربانی‌ها واقعاً چه لزومی دارند؟ بخور و کندر به چه
دردی می‌خورد؟ او بی‌اختیار، آخرین کلمات سرود را تکرار کرد: «آیا اویی که آفرینندهٔ

آسمان و زمین است، از ما می‌خواهد آنچه را که متعلق به اوست همچون هدیه‌ای به حضورش تقدیم کنیم، یعنی طوری رفتار کنیم که مالک واقعی آن بوده‌ایم!؟ بله، قلبی پاک‌تر از طلا و عشقی بی‌غل و قش برای هموعان خود، این همان هدیه واقعی ست که می‌توانیم به حضور او ببریم.»

ذهنش با سلیلی از افکار تازه پر شده بود ولی فعلاً وقت نداشت تا در آنها عمیق شود. یک مرد میان‌سال در حالی که کتابی در دست داشت، بالای تریبون رفت. روبروی او میزی که با یک رومیزی سفید پوشانیده شده بود، قرار داشت. او ظاهری خوشایند و پرنرژی داشت. برای چند ثانیه با چشمانی پر نفوذ، در سکوت به جمعیت چشم دوخت، گویی قادر بود به مکنونات قلبی انسان‌ها پی ببرد.

سپس با صدایی گرم و قوی آغاز کرد: «امشب، طبق اعلانیه‌هایی که خوانده‌اید، اولین جلسه از جلسات مطالعه و گسترش کلام خدا را برگزار کرده‌ایم. اما قبل از اینکه خواندن این کتاب پرارزش را که توسط خود خدا به ما بخشیده شده است، آغاز کنیم، می‌خواهم از همه شما دعوت کنم که در دعا به ما بپیوندید، باشد که از آن برکت یابیم و ذهن‌های ما باز شود تا بتوانیم آن چه را که می‌شنویم، بفهمیم. همانطور که می‌بینید، ما از نظر ظاهری به هیچ مراسم خاصی برای پرستش خدا نیاز نداریم؛ چون ایمان داریم هر جا که دو یا سه نفر در نام وی، با هم جمع شوند، خداوند در میان آنها حاضر است. خدای زنده حاضر مطلق برای یادآوری ما به حضور خود، نیازی به اشیای بی‌جان ندارد، زیرا خود او، حضورش را از طریق روح القدس آشکار می‌کند. اگر ما به احترام انسان‌هایی که هموع ما هستند، از جا برمی‌خیزیم، پس چقدر بیشتر باید به احترام حضور خدا از جای خود بلند شویم، زیرا در حال صحبت کردن با او هستیم. پس بیایید برخیزیم و در دعا به حضور او برویم.»

غیر از یهودیانی که با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند که باید چه کار کنند، تمامی جمعیت برخاست. بالاخره بعضی از آنها در حالتی که با شک و تردید

دست و پنجه نرم می کردند، از جا برخاستند و بقیه، همانطور نشسته ماندند. جودیت به خاطر اینکه ردیف آخر نشسته بود، می توانست آنها را به خوبی ببیند. او خودش فوراً بعد از دعوت سخنگو از جا بلند شده بود. سالومون هم به پیروی از او همین کار را کرد.

دعایی بسیار پرروح و ساده، درست مثل دعای کودکان از لبان مرد پشت میز جاری شد. او رویش به سوی خدا برافراشت و درست مانند کودکی که نیازهایش را به پدرش بگوید، با کلماتی ساده با او سخن گفت. جودیت در تمام زندگی اش چنین چیزی ندیده بود. او خیلی وقت ها صدای والدینش را در حین خواندن دعانامه های یهودی شنیده بود. ولی آن دعاها مسلماً هزاران سال پیش نوشته شده بودند. آنها آنقدر این دعاها را خوانده بودند که دیگر از حفظ بودند و حتی خیلی وقت ها معنی آنها را نیز درک نمی کردند. این دعاها فاقد قدرت و روح جان بخشی بودند که جودیت تشنه اش بود. ولی دعای آنشب، مثل کلمات مرده ای که از حفظ آنها را بگویند، نبود. بلکه انگار کسی قلبش را به حضور خدا می ریخت و نیاز واقعی خود را در آن لحظه به حضور وی می برد. گفتگویی بود پر از ایمان و توکل بر خدای حاضر مطلق نادیده.

وقتی مبشر، دعای خود را به پایان برد، همه مسیحیان از ته دل «آمین» گفتند و جودیت هم با احساسی عمیق تکرار کرد، «آمین». سالومون با تعجب به او نگاه کرد و سرش را با حالتی پرسش گرانه تکان داد.

او با تحکم پرسید: «جودیت! واقعاً جریان چیست؟ تو آنچنان رفتار می کنی که انگار یکی از آنها یی. وقتی که آنها برمی خیزند، تو هم تبعیت می کنی و حتی کلمات آنها را تکرار می کنی. به مردم خودمان نگاه کن. به غیر از تعدادی معدود، همه آنها ساکت و صامت نشسته اند. آیا این شیوه عملکرد تو درست است؟»

جودیت به آرامی پاسخ داد: «من فکر نمی کنم که کار اشتباهی کرده باشم سالومون. به نظرت ما نباید به احترام حقیقتی که برای اولین بار در زندگیمان شنیده ایم، بایستیم و با آن موافقت کنیم؟ من در تمامی آنچه که گفته شده و به

عمل آمده، هیچ چیزی جز حقیقت نمی‌بینم.»

گفتگوی آنها با صدای مبشر قطع شد زیرا او از جمعیت خواست توجه خود را به کلامی که قرار بود خوانده شود، معطوف دارند. او کتاب مقدسش را باز کرد و باب پنجاه و سوم از کتاب اشعیا را خواند که به اختصار اما به شیوه‌ای بسیار زنده، از زمان تولد عیسی مسیح تا مرگش بر روی صلیب جلجتا را به تصویر کشیده بود.

او بعد از خواندن کلام، به طور مختصر تاریخ قوم اسرائیل و امید شگفت‌آور آنها برای آمدن مسیح را برای شنوندگان شرح داد. او گفت که بر طبق نبوت‌ها، مسیح باید به عنوان پره خدا برای مردم می‌مرد. توسط جایگزینی مرگ او به جای مرگ ما، مسیح انسان‌ها را از قید گناه و مرگ ابدی آزاد کرد، درست مثل بره‌ای که باید در آن شب به یاد ماندنی در مصر می‌مرد تا فرزندان اسرائیل از مرگ، خطر مصریان و فرعون نجات یابند. ولی چیزی که در ایام قدیم در مصر واقع شد، فقط نماد کاری بود که بعدها خدا از طریق پسرش، خداوند عیسای مسیح بدان جامه عمل می‌پوشانید. اشعیا نبی تمامی این امور را پیشگویی کرده بود. اشعیا درباره او می‌گوید: «مضروب و مطرود، نزد مردمان خوار، رنج‌دیده و پر از دردهاست. او همچون بره‌ای به سوی سلاخ برده شد، زیرا گناه همه ما را بر خود گرفت.»

مبشر این‌طور ادامه داد: «دوستان عزیز! بیاید برای چند دقیقه‌ای زندگی عیسای مسیح ناصری را مورد بررسی قرار دهیم. آیا او توسط مردمان مطرود و مضروب نشد؟ در طول حیات عیسی همه کاتبان و فریسیان از او متنفر بودند و بالاخره یک روز تصمیم گرفتند از دست او خلاص شوند، پس او را با حقارت محض بر صلیبی می‌خکوب کردند. سربازان رومی، تاجی از خار بافته، بر سرش نهادند؛ آنها بر وی تف انداخته، با نی بر سرش می‌زدند، مسخره‌اش می‌کردند و می‌گفتند: «سلام بر تو ای پادشاه یهود!» آیا این تحقیر نیست؟ آیا وقتی که او صلیبش را تا محل تصلیب حمل کرد، همانند بره‌ای که به نزد سلاخ می‌برند، نبود؟ او در زیر بار سنگین صلیب خم شد و زمین خورد. او حقیقتاً همانند

یک بره، دهانش را ننگشود، اعتراضی نکرد و حتی شکنجه گرانش را فحش نداد.

«این اتفاقات در گذشته رخ داد ولی نبوت‌هایی که درباره‌ی خداوند عیسی مسیح شده است، هنوز تا به امروز نیز تحقق می‌پذیرند. من امشب عده‌ای از دوستان یهودی را در جمع می‌بینم. حقیقتاً چقدر مشتاقم که امشب شما به گذشته و حال بیندیشید. آیا رهبران روحانی شما دائماً عیسای مسیح خداوند، پسر خدا را که یگانه مسیحای حقیقی اسرائیل است، به عنوان مسیحای دروغین و فریبکار معرفی نمی‌کنند؟ آیا این کار، طرد کردن و خوار شمردن او در طول تمام این قرون نیست؟

«آیا درست است که یهودیان مذهبی تا به امروز هنوز در انتظار آمدن مسیحایشان هستند؟ ولی این مسیحی که قرار است به زودی بیاید، کیست؟ چه کسی این مسیح خواهد بود؟ اگر قرار باشد ما عقیده‌های شخصی خودمان را داخل این ماجرا کنیم، مسلماً به خطا خواهیم رفت. خدایی که قرار بود مسیح را بفرستد، شخصاً آمدن او را پیش‌گویی کرد و تنها اوست که جواب را می‌داند. به یکی از نبوت‌های ذکر شده در کلام گوش بدهید، در کتاب زکریا، باب دوازدهم، آخرین بخش آیه ده، راجع به مسیح اینطور گفته شده: "... و آنها مرا میخ خواهند زد و بر من نظر خواهند افکند و برای من خواهند گریست، همچون کسی که برای تنها پسرش می‌گرید..."».

در طول تمام تاریخ، یهودیان چه کسی را بر صلیب می‌خکوب کرده‌اند؟ پس حالا منتظر چه کسی هستند تا دوباره بیاید؟ کسی که آنها می‌خ زدند، عیسی، پسر داوود است. این اتفاق باید می‌افتاد تا نقشه‌ی خدا به جهت کفاره گناهان، محقق شود. خون بره معصوم و بی‌عیب باید ریخته می‌شد تا تمامی اسرائیل و کل دنیا از گناهان خود و از مرگ ابدی، کفاره شود. انبیایی چون اشعیا، دانیال و بسیاری دیگر، این حقیقت را پیش‌گویی کردند. این ماجرا به تحقق پیوسته است و اکنون سایر بخش‌های این نبوت نیز انجام خواهد شد. «اکنون اسرائیل باید بر او نظر افکند، اوایی که پدران‌شان قبلاً به میخ کشیده‌اند».

«امشب خداوند می‌خواهد یکبار دیگر با شما سخن بگوید، آری ای پسران

در این هنگام، گروهی از یهودیان با همدیگر از جا برخاستند و با سر و صدا سالن را ترک کردند. بعد از اینکه دوباره سکوت برقرار شد، مبشر ادامه داد:

«ای فرزندان اسرائیل، مسیح شاگردان خود را در ابتدا به سوی شما فرستاد تا انجیل مبارک را بعد از قیام پر جلالش به شما موعظه کنند. من نیز می‌خواهم در ابتدای ورودم به این شهر با شما صحبت کنم. خداوند برای شما برکات عظیمی در نظر گرفته است که از زمان پدرتان ابراهیم آنها را آغاز کرده. در سماجت خود با سخت‌دلی او را رد نکنید، او خون پاکش را در راه شما ریخت تا گناهان و خطاهایتان را بیاورد. پس خاری به تاج خار او اضافه نکنید. عیسای مسیح را با انکار، تحقیر و بی‌ایمانیتان، دوباره مصلوب نکنید بلکه با توبه و دعا، با تمامی قلبتان نزد او برگردید.

«کی آن زمان مبارک فرا می‌رسد که شمایانی که در اینجا هستید، بر عیسی نظر افکنید، عیسایی که پدرانتان به میخ کشیدند؟ او منتظر شماست! همین الان چشمان او با عشقی بی‌حد و حصر بر تک‌تک شما می‌نگرد. ای گوسفندان گمشده اسرائیل، او شما را به خانه (آغلان) بازخواهد آورد. به صدایش گوش فرادهید، او به شما می‌گوید:

«نزد من آئید ای تمامی زحمت‌کشان و گرانباران و من شما را آرامی خواهم بخشید.» شمایانی که به سنگینی گناه گرانبار شده‌اید و قلبتان آرام و قرار ندارد، بیائید! امشب بیائید، و او به شما آرامی و حیات جاوید خواهد بخشید.»

آخرین عبارت همچون دعوتی در کمال صداقت و گرمی ادا شد. همه حضار طبق درخواست مبشر، برای دعا بر زانوهایشان خم شدند و فقط همان عده معدود یهودیان که جلسه را ترک نکردند، از این امر مستثنی بودند. خیلی از افراد، روح خود را به حضور خدا ریختند و برای دریافت آموزش گناهان، آرامش و یاری خدا دعا کردند.

جودیت در طی سخنرانی با دقت تمام گوش می‌داد و چشم‌هایش لبریز از اشک شده بود. شنیدن این پیغام، گذشته را همچون فیلمی در مقابل دیدگانش به حرکت

در آورد. خانه پدربزرگ و بحث‌های او با دو استاد یهودی دیگر با شفافیت تمام در ذهنش جان گرفت. آن همه بحث و جدل درباره عیسی بی‌جهت نبودند. جودیت در آن موقع هم با اینکه سیزده سال بیشتر نداشت، عمیقاً احساس می‌کرد که پدربزرگ نازنینش دلائل کافی ندارد و حق با استاد دیگر است. امروز این افتخار نصیب او شد که پیغام مسیح را با گوش‌های خودش بشنود، پیغامی ساده و آشکار.

گویی ندایی درونی مدام در گوش او نجوا می‌کرد: «این حقیقتی غیرقابل انکار است و تو باید آن را بپذیری. او مسیح‌است، بره خدا، که برای یهودیان، برای تمام دنیا و برای تو مرد! ما باید کسی را که به دست خود مصلوب کرده‌ایم، بپذیریم. جودیت چشمان خود را به سوی او برافرازا! آن ندا خیلی محکم و مطمئن بود.

گویی جودیت با شخصی نامرئی در گفتگو بود و لب‌هایش تکان می‌خورد: «من هم؟»

سالومون در سکوت به صورت نامزدش چشم دوخته بود. صورت جودیت حالت خاصی به خود گرفته بود. او تا آن لحظه سه بار به جودیت گفته بود که بهتر است جلسه را ترک کنند و به خانه بروند زیرا حقیقت ساده و واضحی را که درباره عیسی مسیح موعظه شده بود، دوست نداشت. ولی جودیت هر دفعه درخواست او را رد کرده بود و گفته بود که قدری بیشتر بمانند.

هرچند قبلاً سالومون ابراز کرده بود که یک یهودی مدرن است ولی کاملاً واضح بود که بیانات او سطحی بوده‌اند. او عمیقاً در قلبش یک یهودی سنت‌گرا و متعصب بود. اکنون که ماجرای حقیقی خداوند عیسی مسیح را شنیده و فهمیده بود که یهودیان با او چه کرده‌اند، احساسات واقعی‌اش بیدار شده بودند. او شدیداً از اینکه محبوبه و عشق زندگی‌اش علاقمند به این موضوع است، ناراضی و عصبانی بود. اصلاً انتظار نداشت که جودیت به سخنان واعظ تا این درجه صحنه بگذارد. در حالی که حالت صورت و اشک‌هایش را از نظر می‌گذراند، به این نتیجه رسید که جودیت با تمام سخنان واعظ

موافق است.

وقتی در خاتمه جلسه همه مسیحیان بر روی زانوهایشان نشستند و مشغول دعا شدند، سالومون احساس کرد که دیگر وقت مناسب برای ترک جلسه رسیده است زیرا فکر می کرد حضور در بین چنین جماعتی و موافقت با چنین دعایی عین رذالت است. آنقدر از حالت متأثر جودیت اعصابش خرد شده بود که دیگر طاقت نیاورد و ناگهان با خشونت تمام بازوی او را گرفت و بلندش کرد اما جودیت با پریشانی و به حالت زمزمه گفت:

«نه سالومون! من نمی خواهم الان از اینجا بروم. جلسه به زودی تمام می شود و من باید تا آخر جلسه بمانم.»

در حینی که صداها در هم دعاها را می شنیدند، در حینی که همه آنها با حرارت تمام برای نجات اسرائیل دعا می کنند. جودیت احساس بی سابقه ای داشت، او قبلاً اصلاً نمی دانست که گناهکار است. او هم مثل سایر یهودیان، خداوند عیسی مسیح را تا آن روز با سماجت و سرسختی رد کرده بود. جودیت، او را به عنوان مسیحای دروغین و فریبکار شناخته، طرد و تحقیر کرده بود.

این افکار به سرعت برق از ذهنش می گذشت و قلبش را به درد می آورد.

«اگر من الان فقط بنشینم و هیچ عکس العملی نشان ندهم، وای بر من! در حالی که همه این افراد با احترام تمام بر زانوهایشان دعا می کنند، ما هنوز بی کار نشسته ایم و دست روی دست گذاشته ایم.»

جودیت به نفس نفس افتاد: «خدای من! ولی آن وقت سالومون، مردم، پدر و مادرم راجع به من چه فکر خواهند کرد؟»

آنگاه صدای ملایم و آرام بره خدا را شنید که می گفت: «بله، ولی به بره خدا فکر کن! او به تو چه خواهد گفت؟»

جودیت در حالی که کاملاً حضور سالومون را فراموش کرده بود، فوراً بر زانوهایش مشغول دعا و استغاثه شد: «ای عیسی! مرا ببخش!...» «دعای آتشین و پر از روح

توبه او برای مدتی به طول انجامید و این دعا از عمق قلب بر لب‌هایش جاری می‌شد. او ابتدا برای خودش دعا کرد، سپس برای کسانی که دوستان می‌داشت و برای قومش. بسیاری از یهودیان حاضر در جمع با حیرت به جودیت نگاه می‌کردند. سالومون با وحشت و دودلی در کنار او نشسته بود.

جودیت دعا کرد: «ای خداوند من و ای خدای من، ای عیسی که همان مسیحایی! من از این پس می‌خواهم با تمامی وجودم تو را خدمت کنم. می‌خواهم خدمت باشم و متعلق به تو باشم، فقط و فقط متعلق به تو. ای خداوند به من کمک کن تا با وفاداری تو را پیروی کنم. آمین!»

خیلی از حضار به همراه او گفتند: «آمین! آمین!»

مبشر، بعد از دعای جودیت، دعای پایانی را ادا کرد و خداوند را برای این گوسفند گمشده اسرائیل که امشب به نزد شبان نیکوی خود بازگشته بود، شکر گفت.

بعد از تمام این مراحل، سالومون کم‌کم به خود آمد و کاملاً متوجه شد که قضیه خیلی بیخدار شده است پس بازوی جودیت را گرفت، او را بر روی پاهایش بلند کرد و با گستاخی او را به سمت در هل داد. اکنون آن یهودی متعصب درون او کاملاً بیدار شده بود. او در آن لحظه به حدی عصبانی بود که دلش می‌خواست جودیت را با دست‌های خودش خفه کند، همان جودیت محبوبش را. حتی در خود می‌دید که همانجا سنگسارش کند زیرا جودیت به عیسی دعا کرده و او را خداوند خوانده بود. جودیت با بردباری، خود را جمع و جور کرد. با حالتی لمس شروع به راه رفتن کرد، انگار که در رؤیا قدم برمی‌داشت، بی‌صدا حرکت می‌کرد و کوچکترین اهمیتی به رفتار خشن او نمی‌داد.

در طول تمام مسیر، یک کلمه بین آن دو رد و بدل نشد. سالومون هر چند وقت یکبار آه‌های عمیق می‌کشید. خونس از عصبانیت به جوش آمده بود و احساس خفگی می‌کرد. موهایش به خاطر حرکت شدید بلند کردن جودیت روی شقیقه‌هایش ریخته بود. جودیت می‌توانست ضربان نبض گلویش را به وضوح ببیند. او از دست و اعظم، مسیحیان و

جودیت شدیداً غضبناک بود. اما دختر معصومی که در کنار او گام برمی داشت، احساسی کاملاً خلاف این داشت. صلح و آرامشی عمیق در قلبش آشیانه کرده بود و حالتی آسمانی داشت. او برای سالومون احساس تأسف می کرد، زیرا می دانست که افکار وحشتناکی در ذهن وی لانه کرده اند و برای اینکه او عصبانی تر نشود، ترجیح داد که فعلاً سکوت اختیار کند.

در حالی که به خانه نزدیک تر می شد با خود فکر می کرد که والدینش چه عکس العملی نشان خواهند داد و جامعه یهودیت چه خواهد کرد، زیرا حتی عده ای از آنان به چشم خود شاهد اتفاقات امشب بودند.

به احتمال زیاد، این خبر همین امروز غروب در جامعه یهودیان جی... انتشار یافته بود. جودیت در حالی که به سختی می توانست با سرعت سالومون قدم بردارد، هر قدم بلند او را با دو قدم می پیمود، او تلاش می کرد تا با سختی همگام نامزد متعصبش بشود. او در دل خود با خداوند راز و نیاز کرد و طلب یاری نمود. او از خدای قادر مطلق خواست که برای ساعات آینده به او قوت و حکمت بدهد تا بتواند حقیقت را به نیکویی برای والدینش شرح بدهد.

وقتی جودیت و سالومون به خانه رسیدند، والدین و دو خواهر جودیت در اتاق نشیمن نشسته بودند. سالومون بدون اینکه منتظر دعوت صاحبخانه شود، پیش رفت و بدون اینکه حتی کتش را درآورد، با سنگینی بر روی اولین صندلی نزدیکش نشست. در حالی که کلاهش را در دست گرفته بود، با نفسی تنگ آه می کشید. جودیت نیز در سکوت از راهرو گذشت و به اتاق خود رفت.

خانم وینبرگ با حس مادرانه اش می دانست که اتفاقی غیرمنتظره رخ داده است. او به سوی سالومون رفت و با ملایمت دستش را روی سر خم شده او گذاشت و با مهربانی پرسید: «سالومون چه شده است؟ بین تو و جودیت چه اتفاقی افتاده است؟»

سالومون احساس می کرد که از یک کابوس وحشتناک بیدار شده است. او سرش

را بلند کرد و به خانم وینبرگ خیره شد. از آنجایی که دیگر نمی‌توانست خود را کنترل کند با صدایی غیرمعمول که از شدت عصبانیت حالت خفه داشت، گفت: «از جودیت پرسید! بگذارید او برای شما توضیح دهد. البته... نه! این کار نکنید چون کوچکترین فایده‌ای ندارد. او حالش خوب نیست، یعنی عقلش را از دست داده! او باعث سرافکندگی همه ما شده. شما، من و تمامی قوم یهود. فکر کنم تمام شهر تا به حال از این موضوع باخبر شده باشد.»

خانم وینبرگ با صورتی رنگ‌پریده، در صندلی کنار سالومون کز کرد. او هنوز دقیقاً نمی‌دانست که چه شده و با دهانی نیمه باز از تعجب به او نگاه می‌کرد. آقای وینبرگ که تا آن لحظه توجه زیادی به ماجرا نشان نداده بود و فکر می‌کرد که این هم یکی از دعوای معمولی بین عاشق و معشوق‌هاست، با حیرت روزنامه‌اش را به کناری انداخت و با حالتی عصبی و خشن پرسید: «چه شده؟ جودیت چه کرده است؟ او باعث سرافکندگی ما شده است؟»

سالومون می‌خواست قضیه را توضیح بدهد اما نمی‌دانست از کجا شروع کند. او تا حدی خود را در کل جریان مقصر می‌دانست زیرا خود او بود که با رفتن به جلسه موافقت کرده بود.

مادر با نگرانی التماس کرد: «بله سالومون! تو را به خدا زودتر به ما بگو که چه اتفاقی برای دخترمان افتاده است؟ سارا فوراً جودیت را صدا کن! چرا جودیت غیبت زده است؟ بگذارید خودش بیاید و بگوید جریان از چه قرار است.»

جودیت در اتاقش زانو زده و مشغول دعا بود. او برای خانواده خودش و سالومون به حضور خداوند دعا می‌کرد و می‌طلبد که قلبشان نرم شود و مسیح را به عنوان نجات‌دهنده شخصی‌شان بپذیرند.

وقتی سارا به در ضربه زد، جودیت دعا کرد: «ای خداوند من! به من کمک کن!» همه چشم به راه جودیت ماندند تا اینکه صدای پایش از راهرو به گوش رسید. او

بسیار آرام به نظر می‌رسید. تنها چیزی که غیرمعمول به نظر می‌رسید، صورتش بود که همیشه به لبخند و طراوت خاصی مزین بود ولی در آن لحظه بسیار جدی و محکم به نظر می‌آمد.

وقتی جودیت وارد اتاق شد، پرسید: «مادر مرا صدا کرده بودید؟»

پدرش به صندلی اشاره کرد و گفت: «بنشین!»، جودیت در سکوت، اطاعت کرد. او می‌دانست که آن لحظه مهم فرارسیده است و باید به بهترین وجه ممکن، قضیه را شرح بدهد. او هنوز حتی فرصت نیافته بود که با آرامش راجع به ماجرای نجات خود و آنچه که برایش اتفاق افتاده بود، فکر کند ولی با این وجود مجبور بود برای والدینش، خواهرهایش و سالومون علناً و به خوبی توضیح بدهد که به خداوند عیسای مسیح، پسر خدا ایمان آورده است. مسلماً کار آسانی نبود.

پدرش اینطور آغاز کرد: «بین جودیت! ما می‌خواهیم از زبان خودت بشنویم که امشب چه اتفاقی افتاده است و چرا سالومون از دستت عصبانیست. جریان سرافکنندگی و حقارت ما و قوم یهود از چه قرار است؟»

جودیت سرش را خم کرده بود و خوب گوش می‌کرد. همه با چشمانی منتظر به او خیره شده بودند.

بالاخره بعد از مکثی کوتاه، سرش را بلند کرد و در حالی که مستقیم به چشم‌های پدرش نگاه می‌کرد، با صدایی آرام و مصمم گفت: «پدر و مادر عزیزم! اتفاقی که امشب حادث شده است، مربوط به رابطه من و سالومون نیست، بلکه مربوط به شخص من است. نگران نباشید من کاری نکرده‌ام که باعث سرافکنندگی شما شود، نه شما، نه سالومون و نه هیچ‌کس دیگر و...»

ناگهان مادرش به میان حرف او دوید و گفت: «عزیزم سریع‌تر و واضح‌تر حرف بزن! من جانم به لبم رسید. ماجرا چیست؟»

«مادر جان من نمی‌توانم این موضوع را طی دو دقیقه به شما توضیح بدهم بلکه برای

این جریان نیاز به زمان دارم. ولی فقط این را بدان که من به هیچ وجه نمی‌خواهم هیچیک از شما عذاب بکشید بلکه برعکس آرزو دارم نه تنها شما بلکه همه قوم ما شیرینی چیزی را که من تجربه کرده‌ام، بچشند. دوست دارم همه شما خوشی عمیقی را که امشب قلب مرا لبریز کرده است، تجربه کنید...»

سالومون دیگر نتوانست خودداری کند و بیش از این شاهد ماجرا باشد. زیرا می‌ترسید که او با سخنانش همه را تحت تأثیر قرار دهد یا حداقل خود را بی‌گناه جلوه دهد، پس با خشم فریاد زد: «وقت خود را تلف نکنید! او مرتد شده است. او همه ما را خوار و خفیف کرده است.»

پدر، مادر و خواهران جودیت با تعجب فریاد کردند: «مرتد!» و با حیرت به جودیت نگاه کردند.

«بله! من نمی‌دانم چرا به حرف‌های او گوش می‌دهید! او مسیحی شده است!»

دوباره همگی آنها با هیاهو پرسیدند: «مسیحی؟! جودیت مسیحی شده است؟»

آقای وینبرگ تهدید آمیز فریاد زد: «صبر کن سالومون!» او از جا برخاست و به سوی جودیت حرکت کرد. در حالی که با خشم به او نگاه می‌کرد، پرسید: «سالومون راست می‌گوید؟»

همه نفسشان را حبس کردند. پدر در کنار دخترش ایستاده بود و از شدت خشم و نگرانی بر خود می‌لرزید.

چهره او آنقدر ترسناک شده بود که حتی باعث وحشت خانم وینبرگ شد. او در کل زندگی مشترکشان، هرگز شوهرش را به این حال ندیده بود. پس برای جلوگیری از وخامت اوضاع، دخالت کرد: «دیوید، عزیزم آرام باش. جودیت را به حال خود بگذار. به او وقت بده تا همه چیز را توضیح دهد.»

او گفت: «لطفاً بنشین. بیا اینجا نزدیک من.»

وینبرگ به سختی نفس می‌کشید. او با بی‌تابی بر روی صندلی کنار خانمش نشست.

مادر جودیت، او را که از ترس خشکش زده بود، تشویق کرد تا خودش جریان را توضیح بدهد: «خوب حالا برایمان تعریف کن. سالومون! تو هم ساکت باش. بگذار خود او بگوید که امروز غروب چه اتفاقی افتاده است.»

جودیت تمام نیرویش را جمع کرد و با صدایی محکم و مصمم گفت: «بله! سالومون به شما عین حقیقت را گفته است. من به خداوند عیسی به عنوان مسیحای یهودیان و نجات‌دهنده‌ام ایمان آورده‌ام.»

آقای وینبرگ مثل کسی که مار او را گزیده باشد، از جا پرید ولی همسرش او را نگه داشت و به آرامش دعوت کرد.

«من در کودکی‌ام گاه و بی‌گاه درباره‌ او شنیده بودم. خیلی اوقات در قلبم جدالی سخت درمی‌گرفت. نمی‌دانستم که آیا او مسیحاست یا نه. نمی‌توانستم شخصاً درباره‌ این مشکل تصمیم بگیرم. یکبار از پدربزرگ در اینباره سؤال کردم. گفتگویی که آن روز بین من و پدربزرگ رد و بدل شد، هنوز در ذهنم تازه است، انگار همین دیروز بود. در ضمن بعضی مواقع پدربزرگ با دو استاد دیگر درباره‌ عیسی بحث می‌کرد. یکی از آن دو استاد اثبات می‌کرد که عیسی، همان مسیح است. امروز، من و سالومون در یک جلسه‌ کلیسایی شرکت کردیم. یک مبشر از شهر دیگری آمده بود و در کلیسا صحبت می‌کرد. من با شنیدن آیات کتاب مقدس و موعظه‌ وی، کاملاً قانع شدم که عیسی، همان مسیح، پسر خدای حی است که پدران ما مصلوب کردند. او بره‌ خدا بود که برای گناه دنیا داده شد، درست همانطور که از پیش نبوت شده بود. من قلبم را به او داده‌ام چونکه او مرا قانع کرده است. دختر شما از حالا به بعد تا روزی که زنده است، خادم و شاگرد اوست.»

در حالی که صحبت می‌کرد، می‌دید که چهره‌ پدر و مادرش با خشمی که هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد، در هم رفته است. می‌دانست که جنگی در دل آنها برپاست و آنها به سختی قادر به کنترل خود هستند.

مادر جودیت بعد از تمام شدن سخنان دخترش، دست‌هایش را روی سرش گذاشت

و با صدای بلند شروع به ناله و زاری کرد. پدر، دست‌های خود را به هم می‌فشرده و از یک سوی اتاق به سوی دیگر قدم می‌زد. سالومون و دو دختر دیگر به آرامی می‌گریستند. وینبرگ در حالی که از خشم می‌لرزید، با رنگ و روی پریده و صدای خفه، به در اشاره کرد و گفت: «از جلوی چشم دور شو! از اینجا برو بیرون!» جودیت بلند شد و به آرامی از اتاق بیرون رفت.

احساس می‌کرد که به او بی‌احترامی شده است ولی در عین حال در عمق وجودش به خاطر حقیقتی که کشف کرده بود و می‌توانست برای آن ایستادگی کند، خوشی عمیقی را حس می‌کرد. قلبش به شدت می‌تپید و سرش قدری گیج می‌رفت. نمی‌دانست آینده برایش چه چیزهایی در کوله‌بار دارد. حس می‌کرد که خانواده، عشقش به سالومون و تمامی برنامه‌هایی که یک زندگی بی‌دغدغه را برای او در چنته داشتند، یک به یک از افق دیدگانش محو می‌شوند. اما از سوی دیگر خود را بر صخره‌ای محکم می‌یافت که حتی سخت‌ترین تندبادها و مخوف‌ترین سیلاب‌های زندگی نمی‌توانستند آن را تکان دهند. احساس می‌کرد که این صخره دور تا دور او را احاطه کرده است.

جفا دیدن برای مسیح

دشمنی والدین - قصد مادر برای کشتن دختر خود -

از خانه رانده شدن - توکل بر خداوند

گریه عصبی مادر خانواده تا یک ساعت به طول انجامید. وینبرگ به دو دختر کوچکترش گفت که به اتاق خود بروند. سالومون هنوز آنجا بود و سرش را نمی‌توانست بلند کند.

بعد از اینکه مادر جودیت آرامتر شد، وینبرگ رو به او کرد و گفت: «هیچ کاری با گریه و زاری درست نمی‌شود. ما باید با همفکری همدیگر نقشه‌ای بکشیم و آن را عملی کنیم. ما سه نفر، جودیت را از هر کس دیگری بیشتر دوست داریم و می‌دانیم که تصمیم امشب او تا چه حد خطرناک است. در ضمن ما دیگر نخواهیم توانست سرمان را در بین یهودیان بلند کنیم و زندگی ذلت‌باری خواهیم داشت. من هنوز امیدم را از دست نداده‌ام. سالومون! فکر کنم اگر بتوانی با آرامش همه چیز را از اول تعریف کنی، خیلی بهتر باشد. ما همیشه به تو اطمینان کامل داشته‌ایم و به همین خاطر اخیراً تو بیشتر از همه ما با جودیت بوده‌ای، پس برایمان تعریف کن که چطور کار به اینجا رسید؟»

سالومون کم‌کم به خود آمده بود پس شروع به شرح ماجرا از ابتدای آن نمود. او گفت جودیت سئوالات مذهبی فراوانی داشت و سردرگمی‌اش را از او مخفی نمی‌داشت. با این وجود سالومون هیچ چیز بد یا خطرناکی در این قضیه نمی‌دید. بلکه برعکس خودش نیز با آن افکار و عقاید تا حدی موافق بود. پس تصمیم گرفته بودند که اشتیاق طولانی مدت جودیت و کنجکاوی او را مبنی بر آشنایی با مذاهب دیگر، برطرف کنند.

بعد هم با دیدن پسترهای تبلیغاتی شخصی اغواگر که از شهر دیگری آمده و یهودیان را به جلسه خود دعوت کرده بود، حس کنجکاوی سالومون بیشتر تحریک شد. پس تصمیم گرفتند در این جلسه مسیحی حضور یابند.

سالومون بعد از مکثی کوتاه، ادامه داد: «در طول آن جلسه چیزی که اصلاً انتظارش نمی‌رفت، اتفاق افتاد. من هرگز حتی خواب چنین نتیجه‌ای را نیز ندیده بودم. این مبشر به شنوندگان خود ثابت کرد که عیسی در واقع مسیح‌ای اسرائیل و نجات‌دهنده دنیاست. او برای اینکه بر گفته‌های خود صحه گذاشته باشد، دائماً از انبیای یهود شاهد می‌آورد که درباره آمدن مسیح گفته بوده‌اند. اندکی نگذشته بود که من متوجه تغییر حالت جودیت شدم و دیدم هر کلمه گفته شده را به گوش جان می‌پذیرد. من به کرات کوشش کردم که او را از جلسه بیرون بکشم اما هر دفعه محض خواهش او اجباراً در جلسه ماندم. احساس انزجار می‌کردم و حتی حالم از نگاه کردن به او دگرگون می‌شد. من خودم شخصاً به خسدا ایمان نداشتم ولی به عنوان یک یهودی از علاقمندی جودیت به سخنان این مرد که گویی تنها هدفش متهم کردن یهودیان به مصلوب کردن عیسی بود، احساس نفرت می‌کردم.

«وقتی که واعظ سخنانش را به پایان برد، از حضار خواست که بر زانوهایشان دعا کنند و همه به جز عده‌ای از یهودیان که واضحاً محض خاطر کنجکاوی مانده بودند، از او متابعت کردند. زیرا عده زیادی از یهودیان، بعد از خاتمه سخنرانی، سریع جلسه را ترک کرده بودند و برای دعا نماندند. من هم به قصد ترک محل از جا برخاستم ولی جودیت دوباره موفق شد مرا به ماندن راضی کند.

«ما در ردیف آخر نشسته بودیم. ناگهان جودیت بعد از دعای یکی از مردان، روی زانوهایش نشست و درست مثل آنها دعا کرد. جملاتی که در دعا بر زبان می‌آورد، حاکی از توبه و پذیرش مسیح در قلبش بود و تمامی دعا را آنچنان بلند و واضح بر زبان راند که تمام یهودیان صندلی‌های جلوتر برگشتند و به ما نگاه کردند. من از تعجب خشکم زده

بود و نمی‌دانستم چه کار کنم. قلبم به درد آمده بود. حتی خجالت می‌کشیدم سرم را بلند کنم و به دوستان یهودی‌ام نگاه کنم. احساس می‌کردم بی‌نهایت خوار و خفیف شده‌ام.

«بعد از اینکه اندکی به خود آمدم، با عصبانیت بازویش را گرفتم، او را از روی زانوهایش بلند کردم و همراه خود از آنجا بیرون کشیدم. تقریباً به حالت دو از آن محل وحشتناک بیرون زدم. این تمامی چیز است که برای گفتن دارم. احساس بدبختی عجیبی می‌کنم. نمی‌خواهم جودیت را از دست بدهم. عشقی که به او دارم و حرکات اشتباه امشب او در قلبم جنگی به پا کرده‌اند. نمی‌دانم به کدام صدا گوش بدهم. من تا به امروز به خدا ایمان نداشتم و از یک مرد مذهبی فرسنگ‌ها فاصله داشتم، با اینحال تجربه مذکور برآیم کاملاً تازگی دارد، حس می‌کنم جودیت عمیق‌ترین و پاک‌ترین احساسات مرا جریحه‌دار کرده است. فکر می‌کنم این نشان‌دهنده این است که همه آن حرف‌ها حقیقت داشت، خدا فقط یک خداست و یهودیان تنها قوم دنیا هستند که صاحب مذهب درست الهی‌اند. جودیت آگاهانه از خدا و دین پدرانش روگردانیده است. او به همه چیز پشت پا زده و تمامی گذشته‌اش را با بی‌اعتنایی لگدمال کرده است.

«من حالا باید چه کار کنم؟ او نامزد من است، و ما قرار بود در آینده‌ای نه چندان دور ازدواج کنیم. برای من غیرممکن است که بعد از اینهمه بی‌آبرویی دیگر بتوانم در جماعت سر بلند کنم. همانطور که گفتم تعداد زیادی از یهودیان شاهد دعای جنون‌آمیز او بودند. او با صدای بلند دعا کرد که عیسی تمامی قوم یهود را به سوی خود هدایت کند و آنها دیدند که ما با هم هستیم... او دیگر انسان سابق نیست... انگار که دیگر هرگز نمی‌توانم مثل روز اول دوستش داشته باشم.»

پدر و مادر جودیت ساکت نشسته بودند و غم و اندوه، آنها را در چنگال خود می‌فشرد. آشفتگی صورت پدرش از جنگ وحشتناک درونش خبر می‌داد. مادرش به آرامی می‌گریست. هر دوی آنها احساسات این مرد جوان را به خوبی درک و با او همدردی می‌کردند.

«خدای من! چطور شد که ما به چنین پایانی رسیدیم؟ دیگر نمی‌توانیم به یکدیگر عشق بورزیم بعد از این دیگر حتی نمی‌توانیم دوست بمانیم!... جودیت! عزیز دلم!»
سالومون در حالی که سرش را در دستانش گرفته بود، ناله می‌کرد.

به محض اینکه حرف سالومون تمام شد، پدر جودیت از جایش بلند شد، بازوی سالومون را گرفت و او را به سوی همسرش برد.

«سالومون! تو خودت خیلی خوب می‌دانی که قلب ما به تو مثل پسر خودمان، چسبیده است. ما همیشه تو را دوست داشته‌ایم و خواهیم داشت. ما می‌دانیم که تو نیز ما را به همان اندازه دوست می‌داری. حالا ما کسی را که باعث و بانی این پیوند بود، به کلی از دست داده‌ایم، کسی که همه ما با تمامی وجود دوست می‌داشتیم. همیشه آرزوی ما این بود که او شادی و افتخار فراوانی برای خانواده‌اش به ارمغان آورد اما نتیجه کاملاً برعکس از آب درآمده است. سرافکنده‌گی و اندوه وصف ناپذیر حاصل از این جریان، خارج از تحمل ماست و ما نمی‌دانیم علاج آن چیست.

«وقتی که جودیت یک ساعت پیش اینجا نشست و گفت که مسیحی شده است، احساسی در درونم بود که مانع عکس‌العمل طبیعی می‌شد. راشل! اگر به خاطر تو نبود، خودم هم نمی‌دانم چه بلایی به سر دخترم می‌آوردم. هرچند که هنوز هم نمی‌دانم چه کنم و چه نکنم. او از همان کودکی نیز با هوش بود و سؤالاتش ما را انگشت به دهان می‌گذاشت. همیشه نسبت به سنش بیشتر می‌فهمید. به علاوه نفوذ و تأثیر عمیقی هم بر اطرافیانش داشت. ما هنوز این شانس را داریم که بتوانیم او را به ایمان پدران خود بازگردانیم. ما سه نفر باید تمامی تلاش خود را در جهت تأثیر گذاشتن بر او به کار بندیم. فکر می‌کنم برای چند روز اول بهتر است که او را به حال خود رها کنیم و بگذاریم درباره کار خود قدری بیندیشد. بعید می‌دانم که سخت‌گیری و تعصب ما خیلی کاری از پیش ببرد. از نحوه عملکرد امشب خودم خیلی پشیمانم. همه ملت ما در این زمینه باید بیشتر روی خود کار کنند. اما آب رفته را نمی‌توان به جوی بازگردانید. انسان گاهی

اوقات جوش می آورد. بیایید به مدد عشق، پند و اندرز و التماس، او را به راه بیاوریم. حتی می توانیم اگر لازم شد از استاد مذهبی محترمان درخواست کنیم تا با او صحبت کند. بعد صبر می کنیم ببینیم چه پیش می آید و چه تدابیری لازم خواهد شد.»

همسرش نیز با او موافقت کرد و گفت: «بله، کاملاً درست می گویی. ما باید برای نجات جودیت عزیز هر کاری که از دستان ساخته است، انجام دهیم. سالومون تو بر روی جودیت نفوذ داری، چون می دانم که او دیوانه وار تو را دوست دارد، آیا حاضری با ما همکاری کنی؟»

مرد جوان دوباره اطمینان و قوت خود را بازمی یافت و چشم هایش از شوق امید برق می زد. پس با بی صبری گفت: «معلوم است که می کنم. لطفاً مرا به خاطر اینکه خیلی زود جوش آوردم و قضاوت کردم، ببخشید. البته که جودیت من هنوز از دست نرفته است و در این میان، هر کاری که از دستم بر بیاید با کمال میل به خاطر او انجام خواهم داد.»

وقتی سالومون بالاخره به خانه خودشان رسید، تقریباً ساعت سه صبح بود. وینبرگ ها و سالومون باقی ساعات صبح را هم کماکان با بی خوابی سپری کردند. حرف های جودیت مانند بمبی که در خانه منفجر شده باشد، آنها را دچار پریشانی کرده بود. در تمام این مدت در اتاق دیگری از همین خانه گفتگویی بسیار متفاوت از آنچه در اتاق نشیمن می گذشت، در جریان بود. گفتگویی که در خانواده وینبرگ سابقه نداشت و از یک نوع رابطه انسانی معمولی نشأت نمی گرفت. گفتگویی بین دختری جوان و خالق مهربان او. دختری که همیشه عادت داشت عشقی بی همتا از اعضای خانواده اش دریافت کند و تا جاییکه به یاد می آورد هرگز کسی به تندی با وی سخن نگفته بود. او برای اولین بار در زندگی اش احساس کرد که این عشق را از دست داده است. او دید که نزدیک ترین و عزیزترین کسانش از او متنفر هستند.

عشقی که او به خانواده و نامزدش داشت، یک عشق کمیاب بود. عشقی خالص، عاری از هر گونه خودخواهی و دلبستگی های مادی. او سال ها بود که سالومون را

می‌شناخت و دوست می‌داشت. سالومون انسانی نکته‌سنج، دقیق، شادی‌آفرین و برای او بسیار عزیز بود. جودیت می‌دانست که عشق سالومون به او، عشقی حقیقیست ولی اکنون همه آنها، او را طرد کرده بودند.

پدر مهربان و دلسوز او از وحشت بر خود می‌لرزید و او را تهدید می‌کرد. اگر مادرش او را نگه نداشته بود، شاید او جودیت را همانجا کشته بود. با نگاه دوباره‌ای بر تمام این وقایع، قلب دختر جوان به درد آمد. او ناگهان احساس کرد که بر روی این کره خاکی حتی یک دوست و همدم نیز ندارد و در این غم بی‌انتها کسی سنگ صبور او نیست. تمامی خانواده‌اش او را به خاطر خداوند رها کرده بودند.

جودیت برای مدتی طولانی روی تخت افتاد و گریه امانش نداد، او با تمام وجود اولین غم حقیقی زندگی‌اش را تجربه می‌کرد. او بعد از گریه‌ای طولانی از روی تخت بلند شد و روی صندلی کنار پنجره نشست. شب آرامی بود. ماه در نهایت زیبایی و کمال می‌درخشید. ستارگان همانند ذرات کوچکی از الماس، چشمک می‌زدند. چشمان جودیت از گریه متورم شده بود، او با حیرت به آسمان زیبای زمستان خیره گشت. در تضادهای ذهنی‌اش غرق شده بود و برای مدتی بدون اینکه جم بخورد در صندلی وارفت. بعد از گذشت چند دقیقه، به خود آمد و با صدایی گرفته اینطور دعا کرد: «خدای من! تو در آفرینش خود بسیار عظیم و پرجلالی.» حالت ساکن اتاق، او را آرام کرد و صلح و صفایی شیرین به درون قلبش جریان گرفت. در سکوت شب، تمامی مراحل زندگی‌اش را دوره کرد. به یاد ایام کودکی‌اش افتاد، وقتی که هنوز در غرب زندگی می‌کردند. آن ناحیه در طول جنگ با آلمان‌ها از روسیه گرفته شده بود. سئوالی را به یاد آورد که وقتی پدرش ماجرای قوم اسرائیل را تعریف می‌کرد، برای مدتی ذهنش را مشغول کرده بود. همین قصه‌هایی که پدرش تعریف می‌کرد، ذهن کودکانه او را بیدار و در او اشتیاق جدیدی برای شناخت خدا ایجاد کرده بودند.

او همچنین بحث به یاد ماندنی پدر بزرگ و استادان یهود را به یاد می‌آورد و در

دنباله آن بحث خود و پدر بزرگ را. همه چیز به روشنی روز در ذهنش زنده شد. فرار آنها از خانهٔ زیبایشان در ابتدای جنگ؛ مسافرت سخت و طولانی‌شان از شهر ...؛ اولین ملاقاتش با سالومون؛ تمامی اوقات شادی که با سالومون پشت سر گذاشته بود و عشق شیرینشان، همگی همچون فیلمی از مقابل دیدگانش گذشت.

جودیت با خود اندیشید: «تمامی اینها رؤیایی شیرین بودند که با حقیقتی غیر قابل تغییر، پایان یافته‌اند. ولی حالا چه؟ اکنون این حقیقت چه چیزی را برای من به ارمغان خواهد داشت؟ یعنی همهٔ آمال و آرزوهای من به همین سادگی پایان یافته و تصویری که در ذهنم برای زندگی داشتم برای همیشه تغییر کرده است؟ البته که بله! ... وقتی به عمق ماجرا نگاه می‌کنم باید خدا را شکر کنم که مرا از این رؤیای دروغین بیدار کرده است. من در تمام عمرم، همهٔ روابطم و اصول زندگیم را بر اساس چیزهایی بنا کرده بودم که دروغی بیش نبودند. پس خیلی بهتر است که در این دنیا از خواب غفلت، بیدار و با زندگی حقیقی روبرو شوم تا اینکه قدم به جاودانگی نهم و با نتایج غفلت فکری و روحانی خود در زمان حیات زمینم مواجه گردم.»

جودیت با ذهنی تازه و بیدار تمامی پی‌آمدهای تصمیم خود را مورد سنجش قرار داد. او تلاش نکرد که خود را فریب بدهد و رؤیای یک زندگی آسان را در ذهن خود پیروراند. او اخیراً کتاب مقدس یهود را به کرات خوانده بود. او اینطور نتیجه گرفت که تمامی انبیاء، خادمین واقعی خدا بودند و تحت جفاهای بسیاری قرار گرفتند و عده‌ای از آنها هم شهید شدند. این حقیقت، عمیقاً او را تحت تأثیر قرار داد. حتی عیسی مسیح، پسر خدا، به بی‌رحمانه‌ترین شیوهٔ ممکن، مصلوب شده بود.

جودیت با خود گفت: «اگر می‌خواهی او را پیروی کنی و شاگرد و خادمش باشی، همین نتیجه در انتظار تو هم خواهد بود. فعلاً تو اولین قدم را برداشته‌ای. فکر کنم الان تمام شهر راجع به آن می‌داند. از فردا به بعد همهٔ یهودیان به محض دیدن من، سرشان را خواهند جنبانید و مرا انگشت نشان خواهند کرد ... ولی آیا من باید بازگردم؟ ... آه! ای

کسی که مرا از مرگ غفلت زنده گردانیدی و حیاتی دوباره دادی، مرا از این فکر برهان!»
جودیت با حالتی ملتمسانه به حضور خدا دعا کرد.

او بر روی زانوانش نشست و نزد پاهای منجی و خداوند عزیزش به دعا پرداخت و در آن ارتباط و دوستی شیرین، خودش و تمامی مشکلاتش را فراموش کرد.

«ای خداوند من تو می‌دانی که من از دوران کودکی‌ام در پی تو و مشتاق تو بوده‌ام. تو امشب در عشق و رحمت عظیمت، خود را توسط کلام و روح قدوست بر من آشکار کردی. قلب مرا با خون پربهایت شسته و پاک کردی. اکنون می‌دانی که همه به خاطر تو مرا ترک کرده‌اند. تمامی کسانی که به شدت دوست می‌دارم، بدون هیچ دلیلی از من نفرت دارند و مرا از خود می‌رانند. من هیچ دوستی بر روی این زمین ندارم که مرا نصیحت کند و در این جدال یاریم نماید. من تنهایم، تنهای تنها. تو می‌دانی که دختری ضعیف و هنوز راه‌های تو را نمی‌شناسم. مرا ترک نکن و فراموشم نکن ای خداوند! مگذار که در غفلت و ضعف از حقیقت تو دور شوم. تو می‌دانی که در آینده چه اتفاقاتی بر من واقع خواهد شد. من از آینده بی‌خبرم، بنابراین ای خداوند من! در تمام شرایط زندگی، به خصوص در زمان‌های ضعف و خستگی، در اوقاتی که رمقی در من نمانده است، مرا در مقابل وسوسه‌ها قوت ایستادگی عطا کن!»

دعای او برای مدتی طولانی به طول انجامید و او در آن اتاق گرم و نرم که با نور نقره‌فام مهتاب روشن شده بود، با خدای خود راز و نیاز کرد. او در سکوت شب چنان با نجات‌دهنده‌اش گفتگو می‌کرد که گویی به چشم سر او را می‌دید و در کنار او نشسته بود. او در آن لحظات کوچکترین شکی نداشت که خدا در کنار وی است، در حالی که با سادگی و ایمانی عظیم دعا می‌کرد، صلح و آرامشی عمیق و فراگیر در قلبش آشیانه کرد.

جودیت در خاتمهٔ دعایش به خداوند اینطور قول داد: «من آماده‌ام و می‌خواهم که تو را در همه جا پیروی کنم. ارادهٔ تو امروز و تا به ابد در زندگی من کرده شود، ای

خداوند من و ای خدای من!

وقتی که از روی زانوانش بلند شد، صورتش در نور ماه از خوشی و آرامش درونی می‌درخشید. سپس در تختخواب دراز کشید و به محض اینکه سرش را روی بالش گذاشت، به خوابی عمیق و آرام فرو رفت. خدایی که دختر جوان روی خود را در دعا به سوی او گردانیده بود، فرشته نورانی خود را برای حفاظت و هدایت جودیت به سوی خانه آسمانی و جاودانه‌اش، فرستاد.

روزهای سخت آزمایش، وسوسه و بارانی از جفاهای گوناگون، در انتظار جودیت بود. والدین و نامزد او از هیچ کوششی برای منصرف کردن او از ایمان به خداوند عیسی مسیح فروگذار نکردند. آنها به او التماس می‌نمودند و سعی می‌کردند با سرگرمی‌های گوناگونی مثل رفتن به تئاتر، رقص و اماکن خوش‌گذرانی، او را سر راه آورند، ولی او همچنان پابرجا بر عقیده خود ماند. او به تمام فعالیت‌های مورد علاقه‌اش که قبلاً از آنها لذت می‌برد، پشت کرده بود زیرا چیزی یافته بود که از تمام امور دیگر بهتر و باارزش‌تر بود. او به عنوان فرزند خدا، رفتن به تئاترهای گناه‌آلود و یا گذراندن تمامی عصر را در سالن‌های رقص، خطا محسوب می‌کرد. وقتی که آنها خیلی اصرار می‌کردند، جواب می‌داد: «من به جایی نمی‌روم که خداوند عیسی در آنجا حضور نداشته باشد، هر جا که او باشد، من نیز همانجا خواهم بود.»

هیچیک از آنها نمی‌توانستند او را به انجام کاری که به نظرش خداوند را اندوهگین می‌ساخت، مجبور کنند و بالطبع کم‌کم به این نتیجه رسیدند که تلاش آنها برای بازگرداندن او به کنیسه هم به جایی نخواهد رسید، پس امیدشان در تمام ابعاد مختلف به ناامیدی و شکست منجر شده بود و باعث می‌شد که دیگر کاسه صبرشان لبریز شود.

مادر جودیت به دفعات طوری برنامه‌ریزی کرده بود که با جودیت در خانه به تنهایی صحبت کند و با اشک و التماس از او درخواست می‌کرد که ایده فعلی‌اش را فراموش نماید، توبه کند و به ایمان پدرانش رو آورد. این عجز و لابه‌ها و التماس‌های

مادر محبوبش، یکی از سخت‌ترین آزمایشات ایمان او بود.

یکروز مادرش اینطور آغاز کرد: «ذره‌ای به آینده خود فکر کن! تو از تمام قومت فاصله گرفته‌ای. تمامی شهر به چشم یک مرتد به تو نگاه می‌کند. یک ذره دلت برای ما بسوزد! هیچ فکر نمی‌کنی چقدر ما که پدر و مادرت هستیم، به خاطر تو باید عذاب بکشیم؟ خواهرهایت هم همینطور. آنها الان در سنی هستند که باید از زندگیشان لذت ببرند اما تقریباً هر روز باید شاهد رفتارهای عجیب و غریب تو باشند و از آن رنج بکشند. آنها حتی رو ندارند که در انظار عمومی ظاهر شوند و دائماً به خاطر تو مورد تحقیر و تمسخر دیگران واقع می‌شوند. دیشب هر دوی آنها با گریه به خانه آمدند، روت می‌گفت که دیگر هرگز از خانه بیرون نخواهد رفت. همه‌ی آشنایان از او می‌پرسیده‌اند که جودیت کجاست و آیا همه‌ی ما قصد داریم مسیحی شویم یا نه؟ آه جودیت! آیا ممکن است که تمام این مصیبت‌ها حتی ذره‌ای هم تو را نرنجاند؟ به سالومون، نامزدت نگاه می‌بیند! تو با او چه کرده‌ای؟ او با هر قدمی که در خیابان برمی‌دارد، با تمسخر مردم دست و پنجه نرم می‌کند. پسر بیچاره مجبور است تمام روز با تو در خانه بنشیند چرا که تو حاضر نیستی برای خوش‌گذرانی به اماکن عمومی بروی! اگر این قضیه همینطور ادامه پیدا کند، او نامزدیش را با تو بهم خواهد زد و از دست تو خلاص خواهد شد. چه کسی دلش می‌خواهد یک مرتد را به همسری برگزیند؟!»

جودیت جواب داد: «مادر عزیز! من تمام این وقایع را می‌بینم و می‌فهمم. قلب من برای همگی شما و قوم به درد می‌آید. ولی مادر جان، من چطور می‌توانم خدا را ترک کنم و فرمان‌هایش را به جا نیاورم؟ چرا من باید دست به چنین اقدامی بزنم؟ خودت می‌دانی که اگر چنین کنم، آن وقت دیگر واقعاً مرتد خواهم شد و این گناه من در حضور او بسیار بزرگ خواهد بود چونکه با دانش و اراده‌ی شخصی‌ام آن را به عمل آورده‌ام. چه کسی حاضر است، زندگی زودگذر را با حیات جاوید و زندگی دنیوی را با حیات آسمانی عوض کند؟ من تو را کمتر از گذشته دوست نمی‌دارم بلکه محبتم از هر موقع

دیگری به همه شما بیشتر شده است و سالومون را هم واقعاً دوست دارم ولی نمی‌توانم به رفتن به جاهایی از این قبیل تن بدهم. این اماکن منظور نظر خداوند و داماد آسمانی من نیستند. من می‌خواهم همچون عروسی حقیقی و وفادار، به او بیش از هر شخص دیگری در این دنیا ارج نهم.»

خانم وینبرگ تا این لحظه با صبر به حرف‌های او گوش داد ولی اکنون دیگر بیش از این قادر به خودداری نبود. پس در حالی که از عصبانیت می‌لرزید، با صدایی خفه فریاد زد: «گمراه بی‌ایمان! مرتد! تو نام ما را لکه دار و خانواده شریف و با اصل و نسب ما را سرافکنده کرده‌ای. تو لکه ننگی برای خانواده و قوم مایی! از اینجا برو بیرون! دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم!»

جودیت با شنیدن این کلمات از جا جست و از اتاق خارج شد.

بعد از این گفتگو، یکروز عصر هر دو خانواده با یکدیگر جمع شدند تا تصمیم بگیرند که با جودیت چه کنند. آنها به این نتیجه رسیدند که باید از یک استاد دعوت به عمل آورند تا با جودیت صحبت کند. اما نهایتاً زمینه‌چینی برای این ملاقات، به تقویت ایمان جودیت منجر شد، زیرا او بعد از آن اطمینان حاصل کرد که رهبران یهود تلاش می‌کنند تا قوم خود را در ظلمت جهل و دوری از شناخت خداوند عیسای مسیح نگاه دارند. طی آن ملاقات، جودیت به صحت انجیل بیشتر پی برد.

یکروز حدود ساعت یازده صبح، ضربه محکمی به در اتاق جودیت نواخته شد. او تمامی روز در اتاق خود نشسته بود زیرا جایی برای رفتن نداشت، تمامی دوستانش به او پشت کرده بودند و والدینش به او اجازه نمی‌دادند که به کلیسا برود. او عادت داشت به همان کلیسایی که در آنجا نجات یافته بود، برود. آنها شدیداً او را منع کرده بودند و مواظب بودند که نتواند به آنجا برود. همگی آنها مراقب آمد و رفتش بودند، پس او ترجیح می‌داد که در اتاقش بماند.

او سرش را به گلدوزی گرم کرده بود که صدای کوبش در را شنید. فکر کرد که

دوباره سالومون یا والدینش آمده‌اند تا بر سر موضوع ارتداد با او بحث کنند. ولی وقتی استاد دینی پیر را در مقابل خود یافت، غرق تعجب شد. او فوراً جریان را حدس زد و نزدیک‌ترین صندلی راحت اتاق را پیش آورد و از او دعوت به نشستن کرد.

استاد پیر به آرامی بیان کرد که: «دخترم، من امروز آمده‌ام تا از تو راجع به چند مطلب کوچک سؤال کنم. چندی پیش به من گفتند که تو نسبت به مذهب پدرانت و شریعتی که خود یهوه به ما بخشیده است، بی‌وفایی کرده‌ای و جذب مسیحیت، یا بهتر بگویم کافر و مرتد شده‌ای. هر چند که باور این امر برای من بسیار مشکل بود. یعنی محال می‌نمود که شخصی از خانوادهٔ محترم وینبرگ مرتد شود، تا اینکه بالاخره دیشب از زبان پدر و مادر خودت عین همین مطلب را شنیدم. دخترم، خیلی برایت متأسفم و امیدوارم که به زودی به آغوش کنیسه و قوم خودت بازگردی. جوانی و بی‌تجربگی تو باعث شده است که از راه دین خارج و گمراه شوی. ولی اگر توبه نمایی و اعتراف کنی که اشتباه کرده‌ای، ما یعنی کنیسه و قوم تو می‌توانیم محض خاطر اجداد نیکت، تو را ببخشیم. من به شخصه خوشحال خواهم شد که برای رهایی از این موقعیت ناخوشایند به تو کمک کنم. فرزندم، بدون تعارف به من بگو، آیا این چیزهایی که راجع به تو می‌گویند، راست است؟ اگر اینطور است، آیا حاضری توبه کنی و به خاطر شرارت و گناه بزرگی که مرتکب شده‌ای، طلب بخشش نمایی؟» استاد با نگاهی مهربان و پدرانه به جودیت نگاه می‌کرد.

جودیت پاسخ داد: «آه، بله، استاد محترم، من می‌خواهم راجع به همه چیز با شما صحبت کنم. می‌خواهم عین واقعیت را به شما بگویم. راستش تا آنجائیکه به شریعت یهود یعنی همان دینی که یهوه به ما داده است، مربوط می‌شود، من بدان بی‌وفایی نکرده‌ام.» استاد به حالت رضایت سرش را تکان داد. به نظر خوشحال می‌آمد.

«در مورد قدم گذاشتن من در طریق مسیحیت نیز که شما آن را طریق بدعت و گمراهی می‌خوانید، باید به شما بگویم که من چیزی دربارهٔ این ارتداد و گمراهی نمی‌دانم...

استاد با شگفتی در میان سخنان او دوید و گفت: «بنابراین ماجرا چیست دخترم، آیا تمامی آنچه که شنیده‌ام دروغ محض است؟ آیا این هم جزء یکی از شیطنتهای جوان‌های امروزیست؟ حتی اگر هم اینطور است چنین اعمالی شایسته و برازنده تو نیست.»

«نه استاد! خواهش می‌کنم به تمام حرف‌های من گوش بدهید تا تمام ماجرا را برایتان تعریف کنم. حقیقت این است که من از خیلی وقت پیش، یعنی از زمان کودکی شنیده بودم که بدعتی به نام مسیحیت توسط یک یهودی به نام عیسی ناصری بنیان نهاده شده است. به من آموزش داده بودند که از این عیسی و پیروانش متنفر باشم و آنها را گوئیم بخوانم. تا وقتی که کودک بودم، سعی می‌کردم آنچه را که یاد گرفته بودم، انجام دهم و فکر می‌کردم خدا هم از این کار من خشنود است. ولی بزرگتر که شدم یاد گرفتم هر چیزی را شخصاً بشناسم و راجع به آن نتیجه‌گیری کنم. اگر قرار است به چیزی عشق بورزم، باید بدانم چرا، و اگر قرار است از کسی متنفر باشم، باید علت نفرتم را نیز بدانم. درست نمی‌گویم استاد محترم؟ شما از من حکیم‌تر هستید پس به من بگویید که منطقی هستم یا نه.»

استاد در حالی که با گیجی و حیرت به او نگاه می‌کرد، سر تأیید تکان داد، اما در عین حال معذب شده بود و احساس خطر می‌کرد: «درست می‌گویی فرزندم، سخنان منطقی‌ست.»

«به همین علت من هم برای موضوع عیسی از این قانون مدد جستیم و با خود اندیشیدم که بهتر است علت نفرت از عیسی را کشف کنیم. پس شروع به مطالعهٔ تورات و صُحُفِ انبیا نمودم و بعد از آن، اناجیل عیسی را خواندم. با خاتمهٔ اناجیل، اعتقاد من محکم‌تر شد و کاملاً قانع شدم که عیسی نه تنها فریبکار نیست بلکه همان مسیح موعود و پسر خدای حی است که آمدنش به قوم اسرائیل وعده داده شده بود. به بیانی دیگر، همان یهوه‌ایی که خود را به طرق مختلف بر اسرائیل ظاهر کرده بود، صورت انسانی بر خود

گرفت، جسم شد و به عنوان عیسای ناصری بر روی زمین زیست. ای استاد عزیز! من با اطمینان به این موضوع ایمان دارم و به حضور خدا دعا می‌کنم که والدین عزیزم، شما و تمامی قوممان مقاومت با او را کنار بگذارند و او را به عنوان مسیحا بپذیرند. من ایمان دارم که یکروز – دیر یا زود – اسرائیل اقرار خواهد کرد که عیسی همان مسیح است. زکریای نبی می‌گوید: به او که میخ زدند، خواهند نگریست.»

استاد پیر هر چه بیشتر به سخنان جودیت گوش فرا داد، بیشتر صورتش متغیر شد. در ابتدا صورتش جدی شده بود ولی به تدریج جرقه‌های خشم از صورتش باریدن گرفت پس بالاخره ناگهان از جا برخاست و چشم‌هایش از خشم و انتقام لبریز بود. استاد پیر با حالتی عصبی که اصلاً برازنده‌اش نبود، در طول اتاق قدم و به ریش سپیدش چنگ می‌زد. او دیگر تحمل حتی یک کلمه بیشتر را نیز نداشت. به جای اینکه دختر جوان را نرم کند و با ملایمت او را از راه اشتباهش برگرداند، کنترل خودش را از دست داده و دیگر رفتار باوقارش را نیز فراموش کرده بود. پس مشغول به کفرگویی، فحش و ناسزا به جودیت، مسیحیان و حتی خداوند عیسای مسیح شد.

وقتی استاد، خانه آنها را ترک می‌کرد، به والدین جودیت خاطرنشان کرد: «چنین کسی هرگز نباید در میان قوم ما راه داده شود. او برای همیشه گمراه شده و از دست رفته است. هیچ امیدی بر او نیست و نمی‌شود برایش کاری کرد. واقعاً مایه تأسف است که این کشور بدعت‌زده، ما را از اجرای قوانین شرعیمان باز می‌دارد، وگرنه می‌توانستیم او را سنگسار کنیم. او واقعاً شایسته سنگسار است. نصیحت من این است که هر چه سریع‌تر، او را از خانه و اجتماعمان بیرون کنید مبادا جامعه یهود از او تبعیت کند. شما باید از هر گونه تماس با او بر حذر باشید. او یک بدعتکار است و کیسه ما، شما را از هر گونه ارتباط با چنین شخصی منع می‌کند.»

جودیت با گذشت زمان برای دوستان یهودی‌اش خطرناک و خطرناک‌تر تشخیص داده شد. با وجود تمام موانع، او به راه خود ادامه داد. هر وقت فرصت می‌یافت، به

جلسات مسیحی می‌رفت و از هر فرصتی برای بشارت دادن به یهودیان استفاده می‌کرد. او به آنها می‌گفت که عیسی مسیح، مسیحای حقیقی اسرائیل و نجات‌دهنده کل دنیاست.

کم‌کم نحوه برخورد والدین جودیت و سالومون با او عوض شد زیرا می‌دیدند که تمامی تلاش‌های آنها در جهت برگردانیدن عقیده او بی‌نتیجه بوده است. نامزدی او با سالومون بهم خورد و همین موضوع باعث شد که والدین جودیت علناً کمر به دشمنی با او ببندند. کنیسه و والدین جودیت رسماً خواستار بهم خوردن نامزدی شده بودند. اکنون دیگر جودیت در خانه محبوس شده و همدم کسانی بود که از او متنفر بودند و طردش می‌نمودند. دیگر به هیچ وجه اجازه نداشت خانه را ترک کند. وقتی دوستان خانواده وینبرگ برای دیدن آنها می‌آمدند، جودیت فوراً در اتاقش زندانی می‌شد. والدینش در بین یهودیان شایع کرده بودند که جودیت از نظر روانی دچار عدم تعادل شده است. وقتی که مهمانان تقاضای دیدار وی را می‌کردند یا جویای احوالش می‌شدند، مادرش می‌گفت که او دائماً اسیر افکار توهم‌آلود است و خارج کردن او از اتاقش برای مهمانان بسیار خطرناک است. هیچکس نمی‌تواند با او ارتباط داشته باشد و الا صدمه می‌بیند! وقتی مهمانی‌های بزرگ داشتند؛ از بیرون اتاق بوی خوش غذا به مشام می‌رسید و او می‌توانست جو گرم دوستانه‌ای را که در سالن نشیمن گرد آمده بود، در ذهنش مجسم کند، وقتی صدای خنده و شادی مهمانان را از دور می‌شنید، آرزو می‌کرد که روزی تمامی جمع داخل آن خانه مثل او مسیحی شوند و محبت بین آنها به حالت سابق بازگردد. ایمان به عیسای مسیح می‌توانست شادی حقیقی و روابط واقعی‌تری را به آنها هدیه کند.

او گاهی اوقات از اتاق خود صدای مادرش را می‌شنید که به دیگران توضیح می‌داد جودیت دیوانه و خطرناک است. در آن لحظات قلبش از دردی ناگفتنی لبریز می‌شد و تنها چیزی که در آن مواقع به او آرامش می‌داد دعا کردن به حضور منجی‌اش بود. عیسای مسیح در ساعات آزمایش و سختی، او را برمی‌افراشت و قوت می‌بخشید.

اندکی بعد از ملاقات استاد، والدین جودیت تصمیم گرفتند که به نصیحت وی

عمل نمایند و جودیت را از خانه بیرون کنند. ولی آنها می‌خواستند قبل از این اقدام، برای یکبار دیگر هم که شده با او صحبت کنند. پس یک روز پدر و مادرش، نزد او رفتند تا برای آخرین بار از وی بخواهند که به آئین یهود بازگردد. وقتی دیدند که التماس کاری از پیش نمی‌برد، شروع به تهدید نمودند. بعد از اینکه دیدند تلاش‌های آنها کوچکترین نتیجه‌ای نمی‌دهد، طاقت پدرش طاق شد و بالاخره گفت: «ما آنچه که از دستان برمی‌آمد برای نجات تو انجام دادیم. می‌خواستیم تو را از هلاکت ابدی نجات بدهیم ولی اینهمه تلاش، کاملاً بی‌فایده بوده است. تو به جای اینکه از این ارتداد رو برگردانی، هر روز بیشتر از دیروز بدان دل بسته‌ای. تازه حتی به همین هم قناعت نمی‌کنی بلکه کمر همت بسته‌ای تا خواهرهایت و هر کسی که سر راهت قرار می‌گیرد را نیز به این راه بکشانی. من نمی‌توانم اجازه دهم که این وضع همینطور ادامه پیدا کند. تو باید یکی از این دو راه را انتخاب کنی: یا امروز از این ارتداد مصیبت‌آمیز دست می‌شویی یا باید فردا صبح، این خانه را برای همیشه ترک کنی و به هر جایی که دلت خواست بروی. تو فقط تا فردا وقت داری که تکلیف خودت را روشن کنی... این... آخرین حرفیست که ما برای گفتن داریم.»

زندگی جودیت مدام سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد ولی این کلمات آخری که از دهان پدرش بیرون آمد، او را شدیداً تکان داد. بعد از اینکه والدینش او را تنها گذاشتند، در قلبش جدالی سخت درگرفت. او نمی‌توانست عمق ماجرا را درک کند. قومش از خیلی وقت پیش، او را طرد کرده بودند ولی ناراحتی او به خاطر این موضوع خیلی شدید نبود. وقتی سالومون او را رها کرد، جودیت احساس نمود که یکی از عزیزترین اشخاصی را که در طول زندگی‌اش شناخته است، از دست داده. دوست دوران نوجوانی و پسری که از همان ابتدای ورود آنها به جی... قلبش را ربوده بود. چه روزها که در کنار هم خیابان‌های شهر را زیر پا گذاشته و از بگو و بخند زیاد دلپیچه گرفته بودند. غروب‌هایی که بعد از مدرسه تکالیفشان را با هم انجام داده و آنقدر در کنار هم نشسته و حرف زده

بودند که صدای اعتراض والدینشان بلند شده بود. حتی جدا شدن از همدیگر برای دوازده ساعت شب برایشان سخت بود. اولین بار که دست‌هایش را در دست گرفته بود و با نگاهی عمیق در چشمان زیبایش به او گفته بود که دوستش دارد و می‌خواهد برای باقی عمرش هر لحظه با او باشد، او فکر کرد تا روزی که زنده هستند، همیشه با هم خواهند بود.

اکنون سخت‌ترین لحظه زندگی جودیت فرارسیده بود. او هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که نتیجه کارش به اینجا برسد. هرچند که علت رفتار آنها را کاملاً درک می‌کرد ولی نمی‌توانست آنچه را که به چشم خود می‌دید، باور کند، یعنی پدر و مادر خودش با او چنین رفتاری را در پیش بگیرند.

تصمیم‌گیری برای این موضوع یکی از سخت‌ترین تصمیمات زندگی‌اش و فراتر از چیزی بود که یک دختر به جوانی او بتواند بدان فکر کند. ولی همان مسیحی که به خاصانش وعده داده بود همیشه حتی تا به انقضای عالم همراه آنها بماند، در این لحظات تیره و تار در کنار جودیت بود. او خیلی قبل از این آموخته بود که چطور در لحظات غم و سختی در او پناه بجوید چرا که از زمان تغییر دینش، چنین اتفاقاتی به فراوانی برای او رخ داده بود. سختی‌ها همانند کوهی در مقابل او قد علم کرده بودند و جودیت تنها با کمک مسیح بود که می‌توانست از این جنگ با ظفرمندی و سربلندی بیرون آید. زیرا جودیت تنها، شکننده و جوان بود و به کمک او نیاز داشت. پس دختر جوان تصمیم گرفت که با گذاشتن پاهایش در جای پای خداوند فقط به پیش رو نگاه کند و ثابت قدم باقی بماند.

او بر آن شد تا قبل از اینکه والدینش را در جریان تصمیم خود قرار دهد، بار سنگینی را که تحملش از عهده وی خارج بود، در دعا به حضور خداوند ببرد. پس روی زانوهایش نشست و مشغول دعا شد، هنگامی که از دعا برخاست مطمئن بود که تصمیم او یکبار برای همیشه و بسیار قطعیت. بعد از آن دیگر حتی برای یکبار هم فکر نکرد که

نجات‌دهنده‌اش را به خاطر مادر، پدر و یا هیچ چیز دیگر ترک کند. او آینده‌اش را در دعا به خداوند سپرد و اطمینان داشت که خداوند هرگز او را بدون یاری و رحمت خود رها نخواهد کرد. او هرگز اشخاص افتاده و مجروح را بی‌جهت نزد خود فرامی‌خواند.

جودیت برای آخرین بار در خانه والدینش سر بر بالین نهاد. صلح و آرامش عمیقی که از معرفت وی سرچشمه می‌گرفت بر قلبش حکمفرما شده بود. او اکنون آماده بود تا اگر لازم شد حتی خانه و کاشانه محبوبش را برای همیشه ترک کند.

جودیت نمی‌خواست حتی یک روز هم بیشتر در جی... بماند. او می‌دانست که در نزدیکی عزیزان، دوستان و آشنایان ماندن بسیار سخت خواهد بود. بنابراین تصمیم گرفت که به شهر م... برود. بدین ترتیب از آشنایان قبلی‌اش دور می‌شد. او می‌دانست که در م... کلیسای بزرگی هست و مانند شهر جی... مسیحیان بسیاری در آن فعالیت دارند. به علاوه امیدوار بود که بتواند کار آسانی در آنجا پیدا کند و از این طریق امرار معاش نماید. جودیت، بعد از اندیشیدن به این راه‌کارها به خواب عمیق شیرینی فرو رفت و برای آخرین بار در تخت‌خواب خانه پدری شب را به صبح رسانید.

صبح هنگام وقتی والدینش در حال صرف صبحانه بودند، او با اشک‌ها به آنها گفت تصمیمش این است که به خداوند وفادار بماند زیرا خداوند و نجات‌دهنده‌اش را حتی به قیمت ترک خانه رها نخواهد کرد.

او گفت: «بابا جان! تو و مادر دیروز از من خواستید که بین خداوند و شما انتخابی داشته باشم. من در مورد این مطلب دعا کردم و خیلی بدان اندیشیدم و تصمیم دارم که اگر شما بخواهید، خانه را ترک کنم ... ولی ...» اشک‌ها او را امان ندادند تا جمله خود را تمام کند. او در حالی که به تلخی می‌گریست، میز را ترک کرد و به اتاقش پناه برد.

وقتی جودیت اتاق را ترک کرد، آقای وینبرگ با خشکی گفت: «هیچ کاری از دست ما ساخته نیست! این مردم، او را کاملاً فاسد کرده‌اند. بگذار برود! دیگر مطلقاً نمی‌توانیم او را در این خانه نگاه داریم.»

مادر اضافه کرد: «بله، غیرممکن است. جودیت برای ما مرده است. هر چند که گاهی اوقات امید در دلم جوانه می‌زند که شاید روزی باز گردد. دو روز پیش فهمیدم که او هنوز به طور رسمی به عضویت کلیسا در نیامده است و وقتی کلیسا بخواهد اعضای تازه را بپذیرد، آنها را اول در آب تعمید می‌دهد. تا آنجایی که من می‌دانم، جودیت هنوز تعمید نگرفته است. این موضوع قدری به من قوت قلب و امید می‌دهد که شاید جودیت روزی باز گردد. هنوز همه چیز کاملاً تمام نشده است. ما باید هر آنچه از دستان برمی‌آید انجام دهیم تا مانع ماندن او در این شهر شویم. ماندن او در این شهر، برای ما بی‌آبرویی به بار می‌آورد. به علاوه، ماندن او در نزدیکی این کلیسا باعث می‌شود که او به عضویت آن درآید و آن وقت تمام امیدهای ما بر باد می‌رود. بهترین کار این است که در شهری دور از ما زندگی کند. زندگی دور از خانه و خانواده و تلاش برای اینکه روی پاهای خود بایستد ممکن است او را سر عقل بیاورد.»

در همین لحظه جودیت دوباره وارد شد. او در خلوت گریسته و اکنون آرام بود. بعد از اینکه سر میز نشست، رو به والدینش کرد و گفت: «همانطور که قبلاً هم به شما گفته بودم، من حاضرم به خواست شما حتی خانه را ترک کنم. ولی فکر می‌کنم اگر در جی... بمانم، هم برای شما سخت خواهد بود و هم برای من. بنابراین فکر کردم اگر به م... بروم برایم بهتر است.»

بعد از سکوتی کوتاه، پدر جودیت گفت: «خوب البته می‌توانی به آنجا بروی. من امروز یک بلیط قطار برای م... خواهم گرفت و تو می‌توانی فردا صبح جی... را ترک کنی.» سپس به همسرش گفت: «لباس‌ها و هر چیزی را که نیاز دارد، برای سفرش ببند. من دیگر باید بروم سر کار.»

او برخاست و از خانه بیرون رفت. وقتی جودیت به شانه‌های مصمم پدرش که خانه را ترک می‌کرد، نگاه نمود، احساس کرد در مقابل چشم‌انداز یک کوه یخی ایستاده است و موهای بدنش از وحشت راست شد.

او بعد از اینکه تمام وسائلش را جمع کرد، اندکی فرصت داشت تا به دیدن دوستان مسیحی‌اش برود. او می‌خواست با آنها خداحافظی کند و بگوید که باید از این شهر برود. مسیحیان شهر دربارهٔ رنج و زحمت جودیت اطلاع کافی داشتند و همیشه برای مشکلات گوناگونی که برایش پیش می‌آمد، چه در جلسات دعا و چه در خانه‌هایشان دعا می‌کردند. آنها از خداوند خواستند که به جودیت کمک کند تا در تمام سختی‌ها و جفاها در ایمان و وفاداری به او ثابت قدم بماند تا روزهای آزادی وی از راه برسد. وقتی اعضای کلیسا شنیدند که او باید شهر را ترک کند، بسیار شادمان شدند و ابراز کردند که این اتفاق جواب مستقیم دعا‌های آنها برای رهایی اوست. در لحظهٔ جدایی، برکات خداوند را برایش طلبیدند و دعا‌هایشان را بدرقهٔ راهش کردند. کشیش کلیسا به او شماری از آدرس‌های مسیحیان شهر م... را داد و همچنین نامه‌ای به کلیسای م... نوشت و طی آن درخواست کرد که جودیت را به عنوان فرزندن وفادار خدا بپذیرند و چون او در آنجا غریب است، به او به هر نحو ممکن، کمک کنند. وقتی زمان جدایی رسید، اعضای خانوادهٔ جودیت در نهایت سردی با او خداحافظی کردند. گویی که با دشمنشان روبرو بودند. مادر و خواهرانش حتی او را تا ایستگاه قطار نیز مشایعت نکردند. این شیوهٔ رفتار سنگدلانهٔ عزیزانش به قدری آزارش داد که گویی چیزی بر قلبش سنگینی می‌کرد. ولی خداوند برای فرزند عزیزش که جویای او بود، محض خاطر او جفا می‌دید و طرد می‌شد، تدارکی دید و اجازه نداد او با بار سنگین غم و اندوه شهر خود را ترک گوید. او با شادی و خوشی فراوان جودیت را غافلگیر کرد.

وقتی جودیت و پدرش به ایستگاه رسیدند، جودیت از دیدن تمامی اعضای کلیسا غرق تعجب شد. هم‌کلاسی قدیمی‌اش، دختر همان میشر، از طرف جامعهٔ مسیحیان جوان جی... یک دسته گل بسیار زیبا به او تقدیم کرد. هدایای نقدی و بدرقهٔ پراحساس مسیحیان، قلب او را لمس کرد. هر یک از آنها آیه یا کلامی شادی‌آور و تسلی‌بخش برایش داشتند تا بدرقهٔ راهش باشد. فقط پدرش پشت به او کرده و خود را مشغول

صحبت با عده‌ای از یهودیان حاضر در ایستگاه نمود.

وقتی که قطار آمادهٔ حرکت شد، سرود مسیحی زیبایی که در موقعیت‌های مشایعت سروده می‌شد، فضای ایستگاه را پر کرد. کلمات آن سرود این بودند: «ساعت جدایی فرارسیده است. اکنون باید از هم جدا شویم. فقط خدا می‌داند که چه غمی در دل ماست و...» همه در حالی که اشک در چشمانشان موج می‌زد، می‌خواندند؛ همگی برای جودیت غصه می‌خوردند. همهٔ آنها او را به شدت دوست می‌داشتند و می‌دانستند که او فرزند عزیز خداست. هر چند غم آنها با خوشی عمیقی آمیخته بود زیرا می‌دانستند که دیگر جودیت از شر سختی‌ها و جفا‌های فراوان خلاص شده است.

آمیخته‌ای از غم و شادی قلب جودیت را پر کرده بود و در حالی که در مقابل در باز و آگن ایستاده بود و برای دوستانش دستمال تکان می‌داد، به دوستان محبوبش در مسیح نگاه می‌کرد. قلب او از اینکه می‌دید پدرش در لحظهٔ خداحافظی حتی کلامی برای گفتن ندارد، به درد می‌آمد. انگار او حتی متوجهٔ این مطلب نبود که قطار در حال دور کردن دخترش از اوست. او حتی به دخترش نگفت خداحافظ.

قطار در حالی که به نرمی بر سرعت خود می‌افزود، از ایستگاه دور شد. جودیت برای مدتی طولانی در کنار در ایستاد و به شهری که در آن هزاران خاطره داشت، چشم دوخت. در آن شهر بود که عاشق سالومون شد و برای مدتی گذرا بی‌نهایت شاد و خوشحال بود. در همانجا بود که با انتخاب آزاد، از این عشق دست شست تا در عشق نجات دهنده و خداوندش بماند، خداوندی که صاحب قلب او بود. در این شهر از چه آزمایشاتی که نگذشته و مورد نفرت همهٔ آشنایان قرار نگرفته بود. امتحان ایمان وی آنقدر سخت شد که اگر خداوند این بار را برای وی متحمل نمی‌گشت، کمرش زیر آن می‌شکست. آنجا رشتهٔ صمیمانه‌ترین روابط او در دنیا، رابطهٔ او با والدینش، خواهرانش و قومش گسسته شد. او تمام امور دنیوی و دلبستگی‌هایش را رها کرد تا به برکات جاودانی و آسمانی دست یابد.

جودیت تمام این چیزها را بدون جنگ‌های درونی و انکار نفس به دست نیاورده بود. تنها عشق عظیم او به خداوند، به او قوت و انگیزه می‌داد تا در مسیری که قدم گذاشته است، ثابت بماند. اکنون او یک تبعیدی مطرود از خانه و کاشانه بود. وقتی به عمق این حقیقت فکر کرد، دوباره قلبش به درد آمد و قطرات سنگین اشک بر گونه‌های رنگ پریده‌اش دوید. برای آخرین بار به شهری که از مقابل دیدگانش محو می‌شد، نظر کرد و آه عمیقی از سینه برآورد. «خدا حافظِ همگی، شاید برای همیشه!» این کلمات با حالتی زمزمه‌وار از لبانش خارج شد و سپس به سوی کوپهٔ خود رفت.

او خیلی خوشحال بود که هیچ مسافری هم کوپهٔ او نیست و از خدا برای این آرامش و تنهایی در قطار تشکر کرد.

با خود اندیشید: «اکنون من یک مهاجر و غریبه‌ام، درست مثل ابراهیم. تمامی اقوام و دوستانم را پشت سر گذاشته‌ام... ای خداوند و نجات‌دهندهٔ من، تو را حمد و سپاس می‌گویم که ابراهیم را به حال خود وانگذاشتی و هیچ‌یک از فرزندان وفادار خود را نیز تنها نخواهی گذاشت. می‌دانم که همراه من هستی. من فرزند بی‌تجربه و ضعیف تو هستم.»

جودیت بعد از این دعا شروع به زمزمهٔ یکی از محبوب‌ترین سرودهایش نمود. او عادت داشت که در جلسات پرستشی، به همراه دیگر مسیحیان این سرود را بسراید یا در اوقات آزمایشات و سختی‌ها آن را در اتاق خود بخواند:

عیسی! صلیبم را برداشته‌ام

انکار نفس نموده‌ام

بهر منجی، سودم زیان دانسته‌ام

کیست که من را جدا سازد از محبت خداوند.

گروه کر:

ای منجی ام تو را پیروی کنم
تویی که ریختی خونت را بهرم
گر تمام دنیا تو را ترک کند،
با فیضت، وفادار مانم، رهایت نکنم

هر آنچه را که دیده، شنیده یا شناخته‌ام؛
هر آرزوی پوچی را نابود کن
زیرا با وجود این من هنوز ثروتمندم!
چون خدا و بهشت هنوز از آن من است.

بگذار دنیا به خروش آید و مرا رها کند؛
آنها منجی مرا نیز طرد کرده‌اند،
— قلب و نگاه انسان‌ها فریبده است —
اما تو مثل آنها نیستی، مثل آنها غیر حقیقی نیستی

می‌دانم که اکنون به روی من لبخند می‌زنی
ای خدای حکمت، عشق و قدرت.
گر تمام دنیا مرا نفرت کند و طرد نماید،
چون تو رویت را نمایان کنی، همه جا غرق در نور شود.

شاید انسان‌ها مرا بیازارند و در سختی اندازند،
اما تو مرا بر سینه‌ات خواهی فشرد

آزمایشات زندگی، شاید مرا افسرده سازد
اما خوشی آسمان مرا راحتی شیرین بخشد.

این سرود، نغمهٔ قلب مشتاق او برای خدا بود زیرا خدا وعده داده است تا انقضای عالم با تمامی کسانی که قلبشان را به او می‌دهند، خواهد ماند. او همان شبان نیکویی است که از گوسفند تنه‌ایش مراقبت خواهد کرد و پناهگاهی که می‌تواند در سایه‌اش آرامی یابد. او یاد گرفته بود که در روزهای غم و جفا به طور کامل از هر نظر به خدا توکل کند. او حتی آیندهٔ نامعلوم خود را به دستان پر از محبت خدا سپرد. جودیت با خود عهد کرد اولین شخصی را که در شهر غریب م... ملاقات کند، از جانب خدا بداند و مطمئن باشد که آن شخص جواب دعای اوست. زیرا خدا از شهر جی... نقشه داشت تا پیشاپیش جودیت راه را برایش مهیا سازد. چون خدا وعده داده، آمد و رفت فرزندان خود را بر روی زمین حفاظت کند.

توکل جودیت بر خدا با موفقیت فراوان مواجه شد. خدا هرگز جودیت را رها نکرد. جودیت همهٔ کسانی را ترک کرد و در عوض صدها خواهر و برادر تازه در خداوند یافت. به علاوه او به قوم خدا پیوست، قومی که نه فقط در نام بلکه در واقعیت با تمامی وجود متعلق به خدا هستند و او را خدمت می‌کنند، این قوم متشکل از کسانیست که خداوند عیسای مسیح را در قلبشان پذیرفته‌اند. این قوم در خون عیسی شسته شده‌اند و هر ملت را، از هر نژاد و زبانی بر روی کرهٔ زمین در برمی‌گیرد.

از آنجایی که جودیت معرفی‌نامه‌ای برای کشیش کلیسای انجیلی داشت و تعدادی از آدرس‌های خانه‌های مسیحیان را نیز می‌دانست، یگراست از ایستگاه قطار به خانهٔ کشیش کلیسای انجیلی م... رفت.

کشیش کلیسا و خانواده‌اش با آغوشی باز او را پذیرا شدند و او را تا زمانی که توانست شغل و خانه‌ای مناسب بیابد، در خانه‌شان پذیرایی کردند.

اعضای کلیسا و بخصوص جوانان، برای کمک به جودیت هر آنچه از دستشان برمی‌آمد، انجام دادند تا شرایط فعلی زندگی‌اش را تا حد امکان آسان‌تر نمایند. جودیت با کمک آنها خیلی زود در بخش دفتری یک آموزشگاه، شغل مناسبی پیدا کرد. قلب او قبلاً با محبتی که از فرزندان خدا در شهر جی... دیده بود، لمس شده بود و اکنون در این محل جدید همان محبت را تجربه می‌کرد و برای آن بسیار شکرگزار بود. این عشق و توجه مسیحیان، ایمان او را بسیار تقویت کرد و رابطه‌ او را با خداوند ریشه‌دارتر گردانید. او با این تجربه هر روز به قوم خدا محبت بیشتری پیدا می‌کرد و هر روز بیش از دیروز به آنها دلبسته می‌شد.

زندگی جودیت در م... توسط خداوند برکت عظیمی یافته بود. خدا او را از تمام سختی‌های گذشته رها کرده بود. چونکه جودیت خرج زندگی خود را تأمین می‌کرد، دیگر کاملاً مستقل بود و می‌توانست آنطوری که دلش می‌خواست، خداوندش را خدمت کند. او خیلی زود به عضویت گروه جوانان کلیسا درآمد و در گروه سرایندگان سرود می‌خواند. از آنجائیکه به بچه‌ها عشق می‌ورزید، در کلاس‌های کانون شادی نیز مشغول تدریس شد. او به کرات در جلسات جوانان کلیسا و هر جایی که موقعیت مناسبی دست می‌داد، در مورد کارهای عظیم خدا در زندگی‌اش شهادت می‌داد. شهادت زبانی او به علت شیوه زندگی و اعمال نیکویش تأثیر عمیقی بر دیگران داشت. او با وجود اینکه به علت زندگی لوکس و اشرافی گذشته‌اش هرگز کار بدنی نکرده بود، به طور خاص خیلی مشتاق بود که به افراد ناتوان در انجام فعالیت‌های روزمره‌شان کمک کند. او با گروهی از دختران مسیحی برای ملاقات بیماران و افراد ناتوان به خانه‌هایشان می‌رفت و هرگاه آنان نیاز به رسیدگی ویژه داشتند، گروه دختران اتاق‌های آنها را تمیز می‌کردند و به هر وجهی که می‌شد، یارشان می‌رساندند. کمک کردن به افراد فقیر و نیازمند منبع خوشی عظیم او و بسیاری دیگر بود. اشتیاق همراه با فروتنی وی بسیاری از جوانان جامعه مسیحی را بر آن داشت تا آنها نیز او را تبعیت کنند. جودیت با موجی از خوشی، انگیزه و برکات فراوانی

که به جماعت آنها آورده بود، طراوت تازه‌ای به همه بخشید.

بهار از راه رسید. همه جا غرق در شکوفه و سبزه شد. یکبار دیگر مراتع و جنگل‌ها لباس زیبای خود را به تن می‌کردند و نغمه‌های دلنواز پرندگان شاد در دسته‌های وسیع، اینگونه می‌نمود که آنها برای شرکت در یک جشن عروسی حاضر می‌شوند. بعد از زمستانی طولانی، سرد و مرده، دوباره طبیعت جان گرفته بود. جودیت عاشق طبیعت بود و وقتی یکشنبه‌ها به همراه گروهی از جوانان کلیسا به روستا می‌رفت، از تمام مناظر، درختان، گل‌ها و چمن‌ها لذت می‌برد. قلبش از حمد پروردگار و خالقش لبریز می‌گشت، همانطور که خدا طبیعت را از اسارت یخبندان و سرما نجات داده بود، قلب او را نیز از بند تاریکی، گناه و مرگ رها کرده و روحش را به حیاتی تازه رهنمون گردانیده بود. بهار حیات جاوید و جلال الهی در قلب جودیت دامن گسترده و پوشش یخی مرگ و گناه را تا ابدالاباد از روح وی کنار زده بود.

آهنگی شیرین در قلب او نواخته می‌شد: «حیات! حیات آمده است! حیات جاوید!» جودیت واقعاً داشت حیات واقعی را تجربه می‌کرد. حیاتی افزون، نه فقط برای خودش و بس بلکه او این حیات را برای کسانی که از نظر روحانی مرده بودند نیز به ارمغان می‌برد. او دوست داشت یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل عمومی دیگر با جوانان به روستاهای اطراف برود. در آنجا برای کسانی که افرادی عامی و بی‌سواد بودند و در اطراف آنها جمع می‌شدند، با شور و شوق از انجیل بخواند. این افراد ساده روستایی که دربارهٔ مسیح و محبتش چیز زیادی نمی‌دانستند، برای جودیت ارزش والایی برخوردار بودند. وقتی او می‌دید که آنها نام مسیحی را بر خود دارند ولی هیچ کس به آنها دربارهٔ مسیح که برای نجات آنها مصلوب شده، چیزی نگفته است، بسیار غمگین می‌شد. جودیت قبلاً هرگز مردم عادی روسیه را نشناخته و با آنها مراودت نکرده بود زیرا همیشه در شهر زندگی و با یهودیان معاشرت کرده بود. او به عنوان یک یهودی متعصب یاد گرفته بود که روس‌ها را به عنوان مردم مورد غضب خدا به حساب آورد ولی از وقتی که با این مردم آشنا شده

بود، تصمیم گرفت که تمامی زندگی خود را صرف خدمت به آنان نماید.

جودیت بعدها مکالمه‌اش با پدر بزرگ را به یاد آورد که تلاش می‌کرد ثابت کند عیسی مسیح، مسیحای اسرائیل نبوده است زیرا شیوه زندگی مسیحیان ارتدکس، کاتولیک رومی و دیگر شاخه‌های مسیحی مورد تأیید وی نبودند. جودیت فهمید که چرا مسیحیان اسمی از یهودیان متنفر بودند و چرا آنها با یکدیگر دائماً در جنگ بودند. او به تدریج علت این جنگ‌های مذهبی و سیاسی را دریافت. او دیگر می‌دانست که اکثریت قریب به اتفاق این مسیحیان فقط نام مسیح را بر خود دارند و درست مثل یهودیان، علیه مسیح عمل می‌کنند. آنها مثل یهودیان، هیچ چیزی راجع به مسیح یا انجیل نمی‌دانند و بنابراین زندگی محبت‌آمیزی را که مسیح آشکار کرد، ندارند. چنین مسیحیانی آنقدر نسبت به مسیح عیسی غافلند که گویی هرگز او و کفاره‌اش را نشناخته‌اند، درست مثل خود او که سال‌ها از این حقیقت غافل بود. این اطلاعات، او را بیشتر بر آن داشت تا به هر جایی که می‌رود از بشارت به مسیح فروگذار نکند.

با اینکه جودیت اکثر اوقات مشغول خدمت به روس‌ها بود ولی در عین حال محبت عمیقی نسبت به قوم خود، یعنی فرزندان اسرائیل داشت. هر گاه یهودیان را ملاقات می‌کرد، چه در دفتر کارش و چه در خیابان یا هر جای دیگری، از فرصت استفاده می‌نمود تا با آنها راجع به نجات‌دهنده‌اش عیسی مسیح صحبت کند. معمولاً آنها با کینه‌توزی و دشمنی با او برخورد می‌کردند. رفتار آنها در مقایسه با روستائیان ساده روس بسیار متفاوت بود. وقتی جودیت برای آنها با کلماتی ساده از داستان‌های انجیل تعریف می‌کرد یا می‌خواند، آنها با علاقه و توجه گوش می‌دادند. خیلی اوقات کلمات او به قدری آنها را تحت تأثیر قرار می‌داد که به آرامی در سکوت می‌گریستند و اشک‌هایشان را از گونه‌ها پاک می‌کردند.

جودیت در گروه جوانان همیشه مسئول سازمان‌دهی و برنامه‌ریزی امور بشارت‌رسانی در شهرهای کوچک و روستاها بود. او با بی‌صبوری منتظر رسیدن روزهای

ملاقاتشان در روستاهای اطراف م... بود.

یک روز عصر جلسهٔ بشارتی ویژه برگزار می‌شد که توسط مبشری با پیش زمینهٔ یهودی برنامه‌ریزی شده بود. او پیغامی آتشین داشت و در خاتمهٔ جلسه، عده‌ای برخاستند و درخواست عضویت کلیسا را نمودند. با مشاهدهٔ جرأت و غیرت این مسیحیان جوان، شوقی تازه در قلب جودیت جوانه زد.

او به کرات دربارهٔ عضویت کلیسا اندیشیده بود. چندی بود که از ایمان مسیحی جودیت می‌گذشت ولی او هنوز به عضویت رسمی کلیسا درنیامده بود. می‌دانست که همهٔ مسیحیان، او را به عنوان خواهرشان در مسیح پذیرفته‌اند و دوست می‌دارند ولی در عین حال می‌دانست که برای عضویت رسمی کلیسا باید تعمید بگیرد. جودیت با مطالعهٔ کلام خدا، قانع شده بود که او نیز باید ارادهٔ خداوند را در این مهم به عمل آورد. دو موضوع او را از عضویت کلیسا منع می‌نمود. اولاً فکر می‌کرد که هنوز از نظر ایمانی آنقدر محکم نیست و آمادگی ندارد پس می‌ترسید که در این راه لغزش بخورد و موضوع عضویت کلیسایی‌اش مایهٔ تمسخر دنیای بیرون را فراهم آورد آنوقت کلیسا به خاطر او بی‌حرمت می‌شد؛ ثانیاً محبت بی‌حدی که نسبت به مادرش داشت.

جودیت به خوبی می‌دانست که اگر تعمید بگیرد و رسماً به عضویت کلیسا درآید، رابطهٔ بین او و خانواده‌اش برای همیشه قطع خواهد شد؛ او هنوز هم به عزیزانش دلبستگی و تعلق خاطر داشت.

پس وقتی که قاطعیت دوستان هم‌ایمانش را دید و مطمئن شد خداوند از او انتظار دارد که به آنها بپیوندد، تصمیم خود را گرفت. این تصمیم برای او سخت‌تر از بقیهٔ ایمانداران بود زیرا تعمید، او را از قومش و وابستگی‌های دین قبلی‌اش جدا می‌کرد. این جدایی از نظر درونی و معنوی از خیلی وقت پیش به وقوع پیوسته بود و او اکنون می‌خواست آن را رسماً و علناً به منسوخ ظهور برساند.

جودیت با برخاستن از روی صندلی، آمادگی خود را به جماعت کلیسا اعلام کرد.

مسیحیان، از تقاضای او با شادمانی و شکرگزاری به حضور خداوند استقبال کردند. بنابراین او آخرین رشته‌های ارتباطش با گذشته را پاره کرد و خود را به طور کامل به حیات تازه‌ای که در خداوند عیسی مسیح یافته بود، سپرد. او می‌خواست بدون نگاه کردن به پشت سر با تمامی وجودش او را پیروی کند.

یک سال از زمان ترک خانه و مهاجرت به م... می‌گذشت. اکنون مادر و خواهرهایش هر چند وقت یکبار نامه‌ای می‌فرستادند. جودیت اولین نامه را چنان با اشتیاق باز کرده بود که دست‌هایش از هیجان می‌لرزیدند. هر نامه حاکی از التماس و تمناهایی مبنی بر بازگشت او به دین پدری، قوم خود و خانه و کاشانه‌اش بود. جودیت در حین خواندن این نامه‌ها اشک می‌ریخت. هر روز دعا می‌کرد و صادقانه از خداوند می‌خواست که عزیزانش ایمان بیاورند. هر چند که نامه‌های آنها از دوری قلب‌هایشان از خدا حکایت داشت.

پدرش دو بار برای مسائل کاری و تجاری به شهر م... آمده بود. او به دیدن جودیت می‌آمد ولی این ملاقات‌ها خیلی کوتاه و مختصر بودند. جودیت نیز برای دیدن مادر و خواهرهایش بی‌قرار بود هر چند می‌دانست که پدرش اطلاعاتی دربارهٔ نحوهٔ زندگی او در م... جمع‌آوری کرده است و از فعالیت‌هایی که انجام می‌داد و طرز تفکر یهودیان شهر دربارهٔ او خبر داشت. به احتمال زیاد مادرش هنوز دربارهٔ تعمید و عضویت کلیسا چیزی نمی‌دانست ولی اگر می‌خواست جودیت را دوباره ببیند، حتماً راجع به این مسائل کسب اطمینان می‌کرد. جودیت با اندیشیدن به این مسائل از ترس بر خود می‌لرزید.

جودیت با تمام این حرف‌ها در اولین فرصتی که برای مسافرت دست داد، به التماس‌های مادر و خواهرهایش قلبش تن سپرد و برای دیدن خانواده آمده سفر شد. وقتی وسائش را جمع می‌نمود، به یاد آورد که فکر می‌کرد دیگر هرگز آنها را نخواهد دید. از تصور اینکه مادر و خواهرهایش را در آغوش بفشارد و با آنها وقت بگذرانند، سرش به دوران می‌افتاد. هر چقدر به خانهٔ پدری نزدیک‌تر می‌شد، مخلوطی از علائق و احساسات

مختلف بر سرعت ضربان قلبش می‌افزود. مادر و خواهرهایش با شادمانی و عشق به استقبالش آمدند. آنها با بی‌صبری منتظر رسیدنش بودند. از آنجایی که آنها همیشه خیلی به یکدیگر نزدیک بودند و دوستی‌شان بسیار صمیمانه بود، دل آنها برای یکدیگر خیلی تنگ شده بود. به علاوه مادرش امید داشت که جودیت با تجربه‌ی دوری از خانه و خانواده و تلاش برای امرار معاش، قدری در ایمانش سست و دلسرد شده باشد و اکنون با سهولت به خواهش آنها برای بازگشت به دین قبلی تن بدهد. او از تمامی تجربیات شیرینی که جودیت از نظر زندگی تازه و وضعیت روحانیش داشت، کاملاً بی‌خبر بود.

روزهای خوش اول با شادمانی فراوان در کنار اعضای خانواده سپری شد. دو خواهر تمامی اتفاقاتی را که در زمان غیبت جودیت در شهر رخ داده بود، با ذوق و شوق برایش تعریف می‌کردند. روت کالج را تمام کرده و قرار بود پائیز همان سال در دانشگاه علوم پزشکی مشغول تحصیل شود. او دوست داشت با جودیت راجع به این موضوع صحبت کند و از نقشه‌هایی که داشت برایش بگوید.

او تقریباً هر روز می‌گفت: «واقعاً عالی نیست؟! اگر تو در شهر م... بمانی، من می‌توانم در آنجا مشغول تحصیل شوم. می‌توانیم هر دو در یک خانه زندگی کنیم. من که بی‌نهایت خوشحالم.»

جودیت هم ماجراهای زیادی برای تعریف کردن داشت ولی هم او و هم دو خواهرش در گفتگو مراقب بودند تا مبادا در این میان صحبتی از مسائل مذهبی به میان آید. مادرش هم به طرز کنترل شده‌ای به نرمی و مهربانی رفتار می‌کرد. ولی او نیز مثل دخترهای جوانترش در حسرت پرسیدن سئوالاتی درباره‌ی علائق و مسائل مذهبی جودیت می‌سوخت. جودیت هرگز در نامه‌های خود با مادرش مخالفت نمی‌کرد و اشاره‌ای به این نوع مسائل نمی‌نمود تا مبادا احساسات او جریحه‌دار شود.

این مشکل به خودی خود با اولین یکشنبه‌ای که از راه رسید، حل شد. در این روز مغازه‌ی آقای وینبرگ تعطیل بود و تمام خانواده تصمیم گرفتند که با هم به تئاتر بروند.

هیچ کس به طور خاص نظر جودیت را در این مورد نپرسید تا اطمینان حاصل شود که او به تئاتر می‌رود یا نه. وقتی زمان رفتن فرارسید، همه مشغول پوشیدن لباس‌های رسمی خود بودند که جودیت گفت ترجیح می‌دهد در خانه بماند. پدرش برگشت و به او چشم‌غره‌ای رفت ولی چیزی نگفت و مادرش با حالتی آشفته و ناخشنود با تعجب به او نگاهی انداخت. عدم علاقه او به شرکت در نمایش تئاتر نمودی از ایستادگی او برای عقیده‌اش در مقابل آنان بود. آنها با ناامیدی دریافتند تغییری که با تمام وجود انتظارش را می‌کشیدند، به وقوع نپیوسته است. جودیت هنوز به اولویت‌هایش وفادار بود. از آن روز به بعد روابط جودیت و والدینش عمیقاً تغییر کرد. آنها نسبت به او سرد و بی‌میل شدند.

حدوداً سه روز بعد از آن اتفاق، روت و سارا بعد از تمام کردن وظائف روزمره‌شان برای دیدن جودیت به اتاقش رفتند. آنها می‌خواستند شخصاً علت عدم حضور او در تئاتر روز یکشنبه را جویا شوند، سپس از این فرصت استفاده کنند تا او را از قید مقررات ساده‌لوحانه‌اش آزاد کنند. آنها با یکدیگر قرار گذاشتند تا با سخنانشان نظر او را نسبت به این مسائل تغییر دهند.

جودیت در تمام این مدت برای خواهرهایش دعا کرده و از وقتی به خانه آمده بود، از خدا می‌خواست که فرصت مناسبی مهیا کند تا او درباره‌ی خداوند عیسای مسیح با آنها صحبت نماید. او از باز کردن سر صحبت درباره‌ی چنین مطلبی می‌ترسید زیرا می‌دانست که خواهرهایش به خاطر عکس‌العمل‌های دیگران ذهناً بسته شده‌اند و با پیش‌داوری، مانع سخنان وی خواهند شد. جودیت نمی‌دانست که آیا بهتر است با صحبت درباره‌ی مسائل روحانی موضوع را شروع کند یا نه.

وقتی جودیت دید که خواهران عزیزش با پای خودشان به اتاق وی آمده‌اند، بسیار شادمان شد و فکر کرد که خدا این فرصت را برایش مهیا کرده است. او هر یک از آنها را در یک طرفش بر روی مبل نشاند و آماده‌ی شنیدن حرف‌هایشان شد. بعد از اینکه آنها سؤال خود را مطرح کردند، او موضوع را به روشنی برایشان باز کرد و با نرمی و محبت

توضیح داد که چرا او نمی‌خواست به تئاتر برود. او بیان کرد که ایمانش به مسیح، یک موضوع سطحی و هوس زودگذر نیست بلکه بسیار ریشه‌دارتر از این حرف‌ها و به معنای اطاعت کامل از اراده‌ی خدا در هر زمینه‌ایست.

او در حالی که کتاب مقدس محبوبش را از روی میز کوچک برمی‌داشت، شروع به خواندن آیاتی که درباره‌ی وعده‌ی خدا به اسرائیل درباره‌ی مسیح موعود بود، کرد و آیات یکی بعد از دیگری خوانده می‌شدند. مدت‌ها بود که کتاب مقدس یار جدانشدنی جودیت بود و آن را به خوبی کف دستش می‌شناخت. او همچنین خواند که چطور مسیحا به دنیای ما قدم نهاد و در جسم عیسای ناصری بر روی زمین زیست و اینکه چطور یهودیان مسیحای خود را رد کردند و فریاد زدند که: «ما نمی‌خواهیم این مرد بر ما پادشاهی کند،» و عده‌ای از سر بدخواهی و حسادت او را بر روی صلیب می‌خکوب کردند و کشتند.

جودیت قلب خود را بر خواهرانش گشود و به آنها توضیح داد که چطور او زمانی که دختر کوچکی بیش نبوده است، سؤالات الهی ذهنش را به خود مشغول می‌کرده است. او یادآوری کرد که چطور پدر بزرگ و دو استاد دیگر راجع به عیسی صحبت می‌کردند و یکی از استادان ایمان داشته است که عیسی، همان مسیحایی است که یهودیان انتظارش را می‌کشند. او با چشمان زیبا و مهربانش به روت نگاه کرد و از او پرسید آیا به خاطر می‌آورد که یک شب در خانه‌ی پدر بزرگ از خواب پرید و او را دید که لب پنجره نشسته است. روت آنقدر غرق در سخنان جودیت شده بود که فقط در سکوت به علامت تأیید سرش را تکان داد.

جودیت ادامه داد: «از آن شب به بعد، فکر مسیحا و سؤال بر سر هویت عیسی هرگز مرا کاملاً رها نکرد. بعضی اوقات این موضوع را برای مدت کوتاهی فراموش می‌کردم ولی خیلی زود دوباره ذهنم مشغول یافتن پاسخی برای این سؤال می‌شد. هر چه بیشتر مطالعه کردم، بیشتر در قلبم قانع شدم که عیسای مسیح حقیقتاً مسیحای اسرائیل بوده است. زندگی زمینی او به طور خاص در باب پنجاه و سوم از کتاب اشعای نبی به وضوح

و با واقعیت تمام توصیف شده است. سال‌ها قبل از آمدن مسیح، نبی خدا درباره او شهادت کامل و درست داده است.

جودیت کتاب مقدسش را باز کرد و تمامی باب مذکور را بلند خواند.

بعد از اینکه در مورد مسیحا بودن او اطمینان حاصل کردم، هنوز راجع به خود او و شیوه زندگی‌اش اطلاعات اندکی داشتم. فقط در آن حدی می‌دانستم که پدر بزرگ قبلاً درباره رنج‌ها و مرگش برایم گفته بود. فکر کنم یادتان باشد که یکروز وقتی در تراس نشسته بودیم، داستانش را برایم تعریف کرد. البته او سعی کرد به من اطمینان خاطر بدهد که عیسی فریکاری بیش نبوده است و آن مرگ وحشتناک حقش بوده است. با تمام اینها، خداوندی که در جستجویش بودم و قلبم در آتش اشتیاقش می‌سوخت، مرا به سوی آن جلسه مسیحی هدایت کرد. در آنجا بود که برای اولین بار درباره خداوند عیسی مسیح، حقیقت را شنیدم. آنجا کاملاً قانع شدم که او مسیحای حقیقی اسرائیل، پسر خدای حی و نجات‌دهنده شخصی من است. از آن غروب به بعد قلب من به طور کامل و برای همیشه متعلق به اوست. اکنون تنها هدف زندگی من شهادت دادن به اوست تا به گناهکاران بینوا راجع به محبت عظیمش بشارت دهم و تا به کسانی که حتی ذره‌ای راجع به او نمی‌دانند و کسانی که به او جفا می‌رسانند، بشارت دهم بلکه آنها هم نزد او آیند و در او وجد و شادی کنند.

چشمان جودیت از اشک پر شد: «روت و سارای عزیزم! نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواهد که شما هم قلب‌هایتان را به او بدهید. من شب و روز به حضور نجات‌دهنده‌ام دعا می‌کنم که دیر یا زود این موضوع برای شما هم روشن شود.»

او بازوهایش را به دور آنها حلقه کرد، آنها را در آغوش گرفت و به گرمی بوسید. «نمی‌دانید در قلب من چه غم و اندوه عمیقی هست زیرا می‌دانم که شما در اعماق مخفی قلبتان از من متنفرید. تنها چیزی که در این میان به من آرامش می‌دهد این است که می‌دانم شما این کار را از روی دانش و عمد انجام نمی‌دهید. شما قانع شده‌اید که من یک

مرتد هستم، خدا را رها کرده‌ام و به راه بدعتکاران رفته‌ام و مطابق شریعت باید بدون هیچ رحم و عطوفتی سنگسار شوم. امروز اولین فرصتی بود که می‌توانستم مکنونات قلبی‌ام را برای شما آشکار کنم ... نمی‌دانم شما سخنان مرا چطور خواهید یافت. ولی این به خودتان ربط دارد. شما دیگر بچه نیستید و قادرید که خودتان قضاوت کنید. ولی تنها خواهش من از شما این است که بر من سخت نگیرید، لطفاً ... خودتان این کتاب مقدس شگفت‌آور را بخوانید و خداوند، خود را بر شما آشکار خواهد کرد...

روت میان حرف او دوید و در حالی که اشک‌هایش جاری بود، گفت: «لطفاً مرا ببخش! عزیز دلم جودیت!» و دست‌هایش را به دور گردن جودیت انداخت.

سارا در حالی که به تلخی می‌گریست، گفت: «مرا هم ببخش! خواهش می‌کنم!» برای چند دقیقه هر سه خواهر یکدیگر را در سکوت در آغوش می‌فشرده و کلامی از دهانشان خارج نمی‌شد. اتاق در سکوت عجیبی فرو رفته بود. فقط هر از چند گاهی یکی از آنها بغض خود را قورت می‌داد.

سارا در حالی که خود را بیشتر به جودیت می‌چسباند، با حق‌ها گفت: «چرا ما اینهمه نسبت به هم غریبه شده بودیم؟ چرا اینقدر از هم دور شدیم؟ واقعاً کسانی که بین ما تخم تفرقه و نفرت می‌کارند، بی‌رحمند.»

روت با عزمی جزم گفت: «جودیت، عزیزم! ما هیچ چیزی راجع به تمامی آنچه که امشب برایمان تعریف کردی، نمی‌دانستیم. ما دو تا هرگز به مسائل مذهبی و الهی علاقمند نبوده‌ایم. ولی من الان حداقل یک چیز را می‌دانم و آن این است که دیگر هیچ چیز، ذره‌ای از عشق قلبی من نسبت به تو کم نخواهد کرد. اگر در قلب من هر نوعی از بی‌محتی نسبت به تو وجود داشته است، یکبار دیگر از تو می‌خواهم که مرا ببخشی. خدا تو را برکت بدهد و یاری رساند!»

وقتی خواهران جودیت، اتاق او را ترک کردند، حدود ساعت یک صبح بود. آنها با این تصمیم او را ترک کردند که هرگاه جودیت نیاز به حمایت آنها در مقابل مردم

دیگر داشت، از او حمایت کنند و اجازه ندهند که مردم هر چه دلشان می‌خواهد راجع به خواهر بزرگترشان بگویند.

وقتی جودیت دوباره تنها شد در دعایی پر از روح، از خدا به خاطر فرصت عالی و منحصر به فردی که برای بشارت به خواهرانش داده بود، تشکر کرد. او جواب دعای جودیت را داده بود و آرزوی قلبی او را برآورده بود. او به خاطر اینکه خواهرانش دیگر نفرتی از وی به دل نداشتند و دوباره به دوستی قدیم خود بازگشته بودند، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید.

او قبل از خواب با خلوص فراوان چنین دعا کرد: «ای خداوند! تو بسیار رحیمی و محبت عظیم تو شگفت‌آور است! ای نجات‌دهنده من! این تویی که همواره مرا در سایه بال‌هایت حفظ فرموده‌ای و مرا در ضعفم قوت بخشیده‌ای. لطفاً والدین و خواهران مرا هم نجات ببخش و عطا کن تا آنان نیز شاگردان حقیقی تو باشند. خود را در عشق و جلالت آشکار بساز درست همانطوری که برای من چنین کرده‌ای. ای خداوند من و ای خدای من!»

دو روز بسیار عالی از پس هم گذشتند. خانم وینبرگ و روت در اتاق پذیرایی نشسته بودند. بقیه اعضای خانواده در خانه نبودند. جودیت به جلسه دعای کلیسا رفته بود. روت و مادرش وارد گفتگویی بسیار جدی شدند.

مادر بعد از مکث کوتاهی و سنگین در حالی که عصبانیت از چشمانش می‌بارید با لحنی تحقیرآمیز گفت: «یعنی تو قصد نداری پایت را جای پای خواهر عزیزت بگذاری؟! روت با صبر و تحمل جواب داد: «نه مادر جان! ولی به نظر من فقط محض خاطر اینکه نحوه ایمان او به خدا قدری با ما متفاوت است، نحوه رفتار ما تا به امروز نسبت به او بسیار بی‌رحمانه و غیرانسانی بوده.»

مادرش بعد از شنیدن این کلمات به قدری عصبانی شد که سریع به حالت نیم‌خیز، گویی که برای جنگ آماده می‌شود، جواب داد: «این حقیقت ندارد! او از خدا روی

گردانیده است و به یک فریبکار ایمان آورده.»

«نه مادر عزیزم! عیسی طبق گفتهٔ جودیت، یک فریبکار نیست بلکه مسیحای یهودیان است. او عمیقاً قانع شده است که این موضوع حقیقت دارد. ولی بیا در نظر بگیریم که او اشتباه می‌کند، بگذار خدا خودش او را به خاطر این اشتباه مجازات کند. ما چرا باید بدون رحم و عذوفت او را مجازات کنیم؟ و خواهش می‌کنم با صداقت جواب مرا بده، آیا از روزی که او مسیحی شده است، بدتر شده یا بهتر؟ می‌دانم که این با عقل جور در نمی‌آید ولی او بهتر شده است. او در واقع یک فرشته است. همهٔ ما او را اذیت رساندیم و از او نفرت داشتیم ولی او در کمال فروتنی ما را تحمل کرد، بخشید و همچنان با ملایمت و گرمی به ما عشق می‌ورزد.»

تحمل این جریان از گنجایش مادر خارج بود. او آنقدر تحت فشار بود که دیگر نمی‌توانست خود را کنترل کند. پس در حالی که با خشمی مهارنشدنی به دخترش خیره شده بود، با قوت تمام فریاد زد: «تو را به خدا چه بلایی بر سرت آمده است؟ من دیروز عین همین کلمات را از سارا شنیدم و امروز هم تو آمده‌ای و با من اینطور حرف می‌زنی، انگار که هردوی شما بر سر این موضوع اتفاق نظر کرده‌اید. نکند هنوز یک هفته نگذشته این مرتد بدعتکار شما دو نفر را هم به راه خود کشیده است؟ وای بر من! وای که من نباید اصلاً او را به خانه‌ام راه می‌دادم!»

«جودیت ما را منحرف نکرده است. حدود دو سه روز پیش، من و سارا یک کمی با او حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم که واقعاً هیچ علتی برای نفرت از او نداریم، بلکه کاملاً برعکس باید به او محبت بورزیم زیرا او ما را عاشقانه دوست دارد.»

مادر با اشک‌هایی تلخ به سوگواری و نوحه‌سرایی پرداخت: «آدونای! خدای من! حالا این دو تا هم منحرف شده‌اند! چه خاکی بر سرم شد!... چرا اجازه دادم او دوباره پایش را در این خانه بگذارد؟ چه بلایی بر سر خودم آوردم!... روت! نکند به حرف‌های او گوش کرده و به چیزهایی که گفته است ایمان آورده باشی؟!... پس بی‌خود نبود که

سارا دیروز آنطور راجع به او حرف می‌زد و الان هم هردویشان می‌خواهید از او دفاع کنید و گناهش را بشوئید.»

آقای وینبرگ با سلام و احوالپرسی وارد خانه شد: «عصر به خیر! چرا شما دو تا اینقدر بلند حرف می‌زنید؟ موضوع چیست؟» او به همسرش رو کرد و گفت: «ریچل! چه اتفاقی افتاده است؟ چرا اینقدر پریشان و افسرده‌ای؟ چه شده است؟»

روت رنگ به رخسار نداشت و حسابی ترسیده بود. او وحشت داشت که مبادا صحبت او با مادرش و حالت غیرعادی مادرش در لحظه ورود پدر، عواقب ناگواری در پی داشته باشد. او فقط می‌خواست به مادرش بفهماند که در اشتباه است ولی با شکست مواجه شده بود.

هر دو خواهر بعد از صحبت کردن با جودیت تصمیم گرفته بودند که با مادرشان راجع به این موضوع صحبت کنند ولی به فکرشان نرسیده بود که اول با یکدیگر در این مورد مشورت کنند. بنابراین آنها با نیت خوب کمک به جودیت، بدون هیچ تعمدی مایه برپایی چنین طوفانی در قلب مادرشان شده بودند. روت احساس می‌کرد در این میان فقط باعث سرافکنندگی جودیت شده است و قلبش به درد آمده بود. او با خمودگی و اندوه در حالی که سرش را به زیر افکنده بود، در گوشه‌ای ساکت کز کرد.

خانم وینبرگ هق‌هق کنان گفت: «من چه بلایی بر سرم آمده؟ تمام خانواده ما در حال از هم پاشیدن است! من چه گناهی به درگاه خدا مرتکب شده‌ام؟ خدایا! من چه کرده‌ام؟»

کاسه صبر آقای وینبرگ کم‌کم داشت لبریز می‌شد: «چه اتفاقی افتاده است؟»
«آه دیویدا! خانه و کاشانه ما لعنت شده است! این بدعتکار آمده بود تا از این فرصت استفاده کند و تخم بی‌دینی در قلب خواهرهایش بکارد. دیروز سارا و امروز روت پیش من آمدند تا ایده او را عزیز جلوه دهند. پس فوراً فهمیدم که او با آنها صحبت کرده و فریشتان داده است. من امیدوار بودم که سختی‌های زندگی در غربت و جدایی از ما او را

بر سر عقل بیاورد و به راه درست بکشاند، با خود گفتم شاید توبه کند و از این فرقه بدعتکارانه دست بشوید. می‌خواهم دوباره خودم با او صحبت کنم.»

آقای وینبرگ جواب داد: «من پیش از این به تو اخطار کردم ریچل! به تو گفته بودم که نباید او را به خانه راه بدهیم. پیش از این نیز به موضوع عضویت کلیسایی او مشکوک بودم. آخرین باری که در م... بودم، سعی کردم راجع به او قدری اطلاعات کسب کنم. هم‌دینان ما در م... به من گفتند که او در کلیسا بسیار فعال است و در هر کاری، دستی دارد. گمان می‌کنم که چنین کارهایی فقط از اعضای کلیسا برمی‌آید... خوب! حالا باید تاوان کله‌شقی‌ات را بدهی. تو خودت دعوتش کرده‌ای و الان هم خودت باید بدانی که چطور اوضاع را به حالت اولش بازگردانی و از شرش خلاصمان کنی. من که دیگر از این ماجرا خسته شده‌ام و به ستوه آمده‌ام. تا آنجائی که به من مربوط می‌شود، او برای من در حکم یک غریبه است زیرا جودیت ما، برای من مرده است — مدت‌هاست که مرده است.» او در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گفت: «من نمی‌دانم! من فقط شک‌ها و نظراتم را با تو در میان می‌گذارم باقی‌اش با خود توست. حالا بگو ببینم چرا روت و سارا را شمات می‌کنی؟» سپس سرش را به سوی روت گردانید و پرسید: «روت بگو ببینم مشکل مادرت چیست؟»

روت در حالی که سرش را بالا می‌آورد، آهی کشید و جواب داد: «بابا واقعاً نمی‌دانم چه بگویم. من فقط یک چیز می‌دانم و آن این است که جودیت ما را منحرف نکرده است. پریروز من و سارا به اتاق او رفتیم و قدری با او حرف زدیم. بعد از اندکی صحبت کردن با او، فهمیدیم که کوچکترین دلیلی برای نفرت از او وجود ندارد. بنابراین، با خود فکر کردیم شاید بهتر باشد خودمان همین موضوع را به مادر هم بگوییم. من فقط همین قدر می‌دانم و می‌توانم به شما بگویم.»

پدرش سر تأیید تکان داد و گفت: «دخترم حرف تو از جهتی درست است. جودیت علناً ضرری به ما نرسانده است که باعث شود ما بخواهیم از او متنفر باشیم. ولی از طرف

دیگر دین پدری و پرافتخار آبا و اجدادی ما، شریعت یهوه، که نسل به نسل توسط نجیب‌زادگان خانواده ما در طی قرون حفظ شده و امروز به دست ما رسیده است، توسط جودیت مورد بی‌احترامی قرار گرفته است. خانواده ما در گذشته چه مبارزینی که در این راه فدا نکرده است! و در سلاله چنین مبارزینی، حالا یک نفر مرتد از آب درآمده است و دینی را که ما حاضریم تا آخرین قطره خون خود برای آن ایستادگی کنیم، به دست فراموشی سپرده است! طبق دین ما چنین اشخاصی باید سنگسار شوند. ما باید از تمام گوئیم‌ها متفر باشیم، ولی اگر کسی از اعضای خانواده خودمان گوئیم شود، نه تنها باید از او متفر باشیم بلکه وظیفه داریم به طور کامل او را از محدوده زندگیمان اخراج کنیم. درست است که قوانین دولت مطبوع ما اجازه نمی‌دهد که حکم سنگسار را در اینجا اجرا کنیم ولی هیچ کس نمی‌تواند مانع اخراج او از خانه و اجتماعمان بشود و این وظیفه مقدس ماست که باید به عمل آورده شود. ما در آینده اصلاً نباید هیچ رابطه‌ای با جودیت داشته باشیم. من پرریوز با استاد محترم دینی ملاقاتی داشتم. و او از من درباره عقاید جودیت پرسید. او می‌خواست بداند که چرا دوباره جودیت را به خانه راه داده‌ایم. من هم به او اطمینان خاطر دادم که جای هیچ نگرانی نیست و ما هنوز نمی‌دانیم که آیا او مسیحی است یا نه! هرچند که اگر او هنوز در طریق بدعت مانده است و می‌خواهد دیگران را نیز به این راه بکشانند، بی‌شک باید دوباره خانه را ترک کند و ما باید خیلی زود دست به کار شویم و شرش را کم کنیم.» سپس رو به همسرش کرد و گفت: «در ضمن، جودیت کجاست؟ به او بگو بیاید و فوراً جواب سئوالات ما را بدهد.»

او با سوز دل جواب داد: «معلوم است کجاست... حتماً طبق معمول با گوئیم وقت خود را تلف می‌کند. خانواده‌اش و قومش هیچ ارزشی برای او ندارند.»

وقتی جودیت از جلسه بازگشت، ساعت تقریباً دوازده ظهر بود. او در آنجا، در میان فرزندان خدا، آرامش و خوشی فراوانی را تجربه کرده بود. او برای آنها تعریف کرد که زندگی‌اش در م... چطور سپری می‌شود و خدا بسیار برکتش داده است. از کارهای

شگفت‌آور خدا و کمک‌های بی‌دریغش برایشان تعریف کرد. همچنین خبر تعمید و عضویت کلیسایی‌اش را به گوش آنها رساند. تمامی جماعت با دعایی با حضور قلب در حضور خدا مشغول شکرگزاری شدند و همگی با یکدیگر او را به خاطر کارهایی که برای جودیت انجام داده بود، پرستش کردند. آنها در دعا از خدا طلبیدند که برای نقشه‌های آینده‌اش، او را رهبری و هدایت کند همانطور که در گذشته کرده است.

آن روز والدین جودیت موافقت کردند که دیگر تا وقت ظهر منتظر او نمانند بلکه موضوع سؤال و جواب را به فردا موکول کنند.

روز بعد در وقت عصر، آقای وینبرگ زودتر از معمول کارش را تمام کرد و مستقیم به خانه آمد. خیلی زود همه اعضای خانواده دور میز شام جمع شدند. فضای اتاق سنگین بود و هیچ‌کس لب به سخن نمی‌گشود. پدر و مادر جودیت درهم و جدی نشسته بودند، مخصوصاً مادر خانواده بسیار عصبی بود. او در تمام طول روز از رویارویی با جودیت دوری گزیده بود. دو دختر جوان‌تر غمگین و افسرده بودند. حتی فکر اینکه آنها سعی در اصلاح امور کرده بودند اما نتیجه کاملاً برعکس شده بود، آنها را دیوانه می‌کرد. می‌دانستند که بعد از شام اتفاق وحشتناکی در انتظار جودیت است. آنها از نتیجه بازجویی والدینشان و جواب‌های جودیت می‌ترسیدند زیرا می‌دانستند که زمان تصمیم‌نهایی فرا رسیده است.

جودیت از ابتدای صبح احساس بی‌قراری می‌کرد و قلبش از دردی نهان فشرده می‌شد. هرچند اصلاً نمی‌دانست دیروز چه اتفاقی افتاده است و امشب حامل چه دردسری برای اوست. با این حال تمام روز دلشوره عجیبی داشت. او سر میز خیلی ساکت بود و صورت کوچکش خیلی آرام به نظر می‌آمد. حالت چهره سایر اعضای خانواده به او خبر می‌داد که مشکلی پیش آمده است. قلبش به شدت می‌تپید.

شام تمام شد. دخترهای کوچکتر آماده تمیز کردن میز شدند. پدر جودیت در حالی که به مدت یک دقیقه با سردی به او خیره شده بود، از او خواست که همراه مادرش به

اتاق او بروند. بعد از ورود به اتاق، در را با دقت پشت سرش بست و به جودیت گفت بر صندلی مقابل او بنشیند. بعد از لحظه‌ای مکث با ترش‌رویی لب به سخن گشود:

«خیلی وقت است که ما برای کمک به تو تلاش می‌کنیم تا بلکه به ایمان پدرانت برگردی ولی تا به حال همه‌اش بی‌فایده بوده است. آخرین تیری که در ترکش داشتیم، بیرون انداختن تو از خانه بود. مادرت امید داشت که این کار، تو را بر سر راه بیاورد و توهمات را برطرف کند. الان هم که برای دیدار ما به خانه آمده‌ای، فقط برای این است که می‌خواستیم تو را ببینیم. مادر و خواهرهایت دیگر نمی‌توانستند دوری تو را بیش از این تحمل کنند. مادرت تمام این مدت امید داشت که بالاخره همه چیز دوباره مثل روز اول بشود. ما در این میان فقط خود را فریب داده‌ایم زیرا با تمام این حرف‌ها تو نه تنها به جرم خود اعتراف و توبه نکرده‌ای بلکه حالا می‌خواهی با ترفند خواهرانت را تحت تأثیر قرار بدهی. این آخرین شانس توست. ما برای آخرین بار از تو می‌پرسیم، آیا حضری دوباره یکی از ما باشی، توبه کنی و نزد قومت برگردی؟ زیرا هنوز هم برای احیاء و نجات تو دیر نشده است. من می‌دانم که آنها قبل از اینکه کسی را بپذیرند، او را تعمیم می‌دهند. آیا تو تعمیم گرفته‌ای؟ ما به عنوان والدین تو حق داریم این چیزها را بدانیم. تو باید با صداقت محض، حقیقت را به ما بگویی. ما امشب می‌خواهیم از تو بشنویم.»

سکوتی که بعد از تمام شدن جملات وینبرگ برقرار شد، فراموش نشدنی بود. خانم وینبرگ از پریشانی لرز کرده و تمام بدنش مرتعش بود. او دست شوهرش را محکم در دستانش می‌فشرد. چشمان جودیت در آن لحظه حساس به بالا دوخته شد گویی که منتظر بود از آسمان برای او کمک برسد. او در دعایی کوتاه و بی‌صدا، فریادش را نزد خداوند بلند کرد. بالاخره صورتش را به سوی والدینش گردانید و با صدایی نرم و محکم آغاز کرد. «بازگشت به ایمان پدرانم؟ پدر و مادر عزیز، من خیلی وقت است که این کار را کرده‌ام. من به او ایمان دارم و با تمامی توانم او را خدمت می‌کنم.»

ابر تیرهٔ عدم رضایت و خشم بر صورت دیوید وینبرگ سایه افکند ولی سعی کرد

آرام بماند و در میان سخنان دخترش ندود.

«در مورد خواهرهایم، من هرگز تلاش نکرده‌ام که آنها را از خدا برگردانم و یا آنها را به سوی بدعت و گمراهی بکشانم. من فقط به آنها گفتم که تلاش می‌کنم تا تمامی عمرم را صرف خدمت خداوند بکنم و خیلی برایم غم‌انگیز است که بینم عزیزترین کسان من فقط به این خاطر از من متنفرند. اعضای کلیسایی که من به عضویتش درآمده‌ام، آن طوری که یهودیت می‌گوید، نه نفرت‌انگیزند و نه گوئیم. بلکه آنها پرستندگان و خادمان حقیقی یهوای متبارک هستند، خدایی که جسم انسان پوشید و همانند بره بی‌گناه خدا برای گناه اسرائیل و تمام دنیا بر صلیب جانش را فدا کرد. اگر نگران موضوع تعمید هستید باید بگویم که من اکنون حاضر در هر شرایطی و در هر جایی فقط و فقط او را خدمت کنم. او گفته است: «هر که ایمان آورده است، تعمید یابد و نجات خواهد یافت؛ کسی که ایمان آورده باشد، هر آینه بر او حکم نخواهد شد!» من به عنوان کنیز او، خدمتش خواهم کرد و مطابق آنچه گفته است، عمل خواهم نمود. به همین خاطر با تعمید، حکم او را به جا آورده‌ام. چونکه ایمان دارم او پسر خدا و نجات‌دهنده من است؛ چنین ایمانی برای تعمید گرفتن کافیست.»

مادر در حالی که دست‌هایش را با حالتی عصبی به هم می‌مالید، گفت: «ای خدا! آدونای! من از دختر خودم چه می‌شنوم! آه که ای کاش هرگز تو را به دنیا نمی‌آوردم!» و ناگهان با صدایی ترسناک گفت: «اصلاً الان خودم باید با همین دست‌ها خفه‌ات می‌کنم!» با گفتن این جمله، مادر خشمگین با حالتی دیوانه‌وار به سوی جودیت حمله‌ور شد. صورتش از شدت خشم، زشت و رنگ‌پریده شده بود. آقای وینبرگ فوراً از جا پرید، دست‌های ریچل را گرفت و خود را بین مادر و دختر انداخت.

«لعنت به تو! من که مادرت هستم، چیزی جز نفرین ثارت نخواهم کرد. من تا روزی که نعش تو را زیر پاهایم نبینم آرام نخواهم گرفت!» صدای ضجه جگرخراشی فضا را پر کرد و مادر بی‌هوش نقش بر زمین شد.

جودیت با قلبی شکسته و بدنی بی‌حس، خود را روی مادرش انداخت ولی حتی قبل از اینکه بتواند به او دست بزند، پدرش با خشونت، او را پس زد، به سمت در اشاره کرد و با صدایی گرفته و خشن گفت: «گمشو! چطور جرأت می‌کنی به او دست بزنی؟ دیگر هیچ‌وقت جلوی چشم ما نیا! این خانه دیگر جای تو نیست!»

او همسرش را از کف اتاق بلند کرد و روی مبل گذاشت. سپس با قدم‌های بلند به سوی در رفت و آن را چهار طاق باز کرد و دخترش را که هنوز بی‌حس، در همان نقطه با صورتی رنگ پریده و چشمانی گشاد ایستاده بود، بیرون راند.

جودیت نیمه‌بی‌هوش خود را به اتاقش رساند و مثل هزیان زده‌ها دمر بر روی تختش افتاد. نگاه وحشتناک مادرش او را رها نمی‌کرد و کلمات نفرینش هنوز در گوش‌های او می‌پیچید.

ناگهان در باز شد، وقتی جودیت سرش را بالا کرد، سارا و روت را دید که در میان در ایستاده‌اند و گریه می‌کنند. جودیت برخاست و لبه تخت نشست. هر دو دختر شدیداً پریشان‌حال بودند و بالاخره روت از میان اشک‌ها با حق‌هق گفت: «بابا ما را فرستاده تا به تو بگوییم که فوراً خانه را ترک کنی. او نمی‌خواهد مادر دیگر تو را ببیند.»

جودیت با پریشانی گفت: «باورتان می‌شود که مادر... مادرِ خودِ من، مرا نفرین کرده است؟ یعنی می‌گوئید همین الان باید بروم؟!» انگار که داشت با خودش حرف می‌زد و لحنش بدون مخاطب بود.

خواهرانش با لکنت زبان گفتند: «بله!... پدر این‌طور می‌خواهد...» جودیت نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «ای خداوند! به من قوت بده! هیچ وقت در زندگی‌ام چنین احساسی نداشته‌ام.»

سپس رو به خواهرانش کرد: «آه، شما منتظرید که من بروم، نه؟» سپس مات و مبهوت به خواهرانش که خشکشان زده بود، نگاه کرد.

«من باید بروم!» جودیت با سرعت برخاست و مشغول لباس عوض کردن شد. از

تمامی وسائلی که در اتاق داشت، فقط کتاب مقدس محبوبش را برداشت. او به خواهرانش نزدیک شد تا برای خداحافظی آنها را ببوسد ولی هر دوی آنها به محض خم شدن وی به سمتشان، خود را عقب کشیدند.

«فراموش کرده بودم که من دیگر یکی از شما نیستم بلکه یک نفرین شده! خوب، پس خداحافظ! خدا نگهدار همه تان باشد... پدر، مادر و هر دوی شما.»

سپس تلوتلو خوران به سوی در رفت، گویی که در خواب راه می رفت. هق هق سارا و روت او را وادار کرد که دوباره برگردد و به پشت سر نگاه کند. این آخرین باری بود که آنها را می دید. بعد خود را در خیابان یافت.

شب سردی در اوائل بهار بود. برف در طول روز شروع به آب شدن کرده ولی با سرمای شب دوباره یخ زده بود. باد سردی بر صورت جودیت وزیدن گرفت. برای دقائقی چند مثل کسی که فلج شده باشد، کنار در ایستاد. سپس بالاخره به آرامی در طول خیابان به راه افتاد. خیابانها از نور چراغ برقها روشن بود و مردم با شادی با یکدیگر صحبت می کردند و شانه به شانه هم راه می رفتند. در میان جمعیت، گروه بزرگی از یهودیان جوان، تعدادی از دوستان قدیمی و آشنایان از مقابل وی گذشتند. همه آنها می دانستند که جودیت برای دیدار خانواده آمده است ولی همگی از او کینه به دل داشتند و نمی خواستند به دیدنش بروند. وقتی او داشت از کنار آنها می گذشت، چشمشان به او افتاد ولی سرشان را برگرداندند و حتی یکی از آنها نیز با او سلام و احوال پرسی نکرد. آنها چنان او را نادیده می گرفتند که گویی اصلاً وجود خارجی ندارد.

اکنون جودیت با پشت سر گذاشتن قسمت مرکز شهر که به زیبایی آراسته شده بود به ناحیه فقیرنشین رسیده بود، جایی که مطرودان و دورافتادگان اجتماع در مناطق پست و تاریک زندگی می کردند. ناگهان مثل کسی که از خواب عمیقی بیدار شده باشد، از حرکت باز ایستاد، سکوت شب او را احاطه کرده بود. کارگرانی که همیشه در آن منطقه کار می کردند، برای استراحت شبانه دست از کار کشیده بودند. همه جا به جز اطراف

خانه‌هایی که نور ضعیفی از پنجره‌هایشان بیرون می‌تراوید، تاریک بود.

با صدایی زمزمه‌وار با خود گفت: «چه بلایی به سرم آمده است؟ من دارم کجا می‌روم؟» دوباره تمامی اتفاقات غروب همچون سیلی در فضای ذهنش به جریان درآمد.

چشمانش را که از اشک پر شده بودند، به سوی آسمان پرستاره گردانید.

«ای خداوند! تو مرا از اعلی‌ترین تخت پادشاهی‌ات می‌بینی. مرا که فرزند ضعیف و تنهای تو هستم در آغوش خود بگیر و از این لحظات تاریک برهان. تو می‌دانی که من در این دنیا، یکه و تنها هستم! حضورت را برای من افزون گردان!»

این دعای کوتاه در نام خداوند و در زیر سقف آسمان درخشان، به قدری او را آرام کرد که دیگر می‌توانست افکارش را به خوبی جمع و جور کند.

بعد به این نتیجه رسید که: «الان دیر وقت است و تا صبح هیچ بلیط قطاری در کار نیست. به علاوه، من نه پولی دارم و نه هیچ چیز دیگر. هر چه که داشتم در خانه جا گذاشتم و نمی‌توانم برای برداشتنش برگردم. بهترین کار در شرایط فعلی این است که به خانه کشیش بروم. ای خداوند می‌دانم که تو مرا ترک نکرده‌ای و برای قدم بعدی راه مرا روشن خواهی ساخت.»

وقتی جودیت در خانه کشیش را کوید، خود کشیش در راه رویش گشود. او از دیدن جودیت در آن موقع شب بسیار متعجب شد. جودیت بدون اینکه منتظر دعوت کشیش بماند در کمال سکوت از کنار وی گذشت و خود را بر روی اولین صندلی سر راهش انداخت. تمامی فشارهای روحی و جنگ درونی این چند ساعت او را خرد و خموده کرده بود. او همیشه مراقب بود که هیچ کس به غم درونی‌اش پی نبرد و نداند که در زیر چه باری از رنج و شکنجه به سر می‌برد ولی این دفعه غم و قصه او خارج از تحمل و کنترلش بود. دیگر قادر به پنهان کردنش نبود و نمی‌توانست به تنهایی این بار را به دوش بکشد. حق‌هق غیرقابل کنترلی تمامی وجودش را به لرزه درآورد.

کشیش، همسر و دخترش برای مدتی طولانی در سکوت کنار او نشستند و با دختر

دل شکسته‌ای که اشک‌های داغ از گونه‌هایشان جاری بود، همدردی کردند. آنها حدس می‌زدند که یک مشکل خیلی جدی برای جودیت پیش آمده است زیرا قبلاً دیده بودند که او چطور از تمامی آزمایشات با شجاعت و ثابت قدمی بیرون آمده است. هیچ کس هرگز گریه یا شکایت او را ندیده بود. حضور دیر وقت و ناخوانده او حکایت از تجربه‌ای بسیار سخت داشت.

وقتی که مرحله اولیه حمله عصبی‌اش گذشت و قدری آرام‌تر شد، دستان گرم نوازش‌گری را حلقه شده در گردنش یافت. چشمان سنگین و متورمش را بالا کرد و الیزابت، همکلاسی قدیمی‌اش را دید که روبرویش نشسته است. این دختر اولین کسی بود که جودیت نور حقیقت انجیل را در شخصیتش یافته بود. الیزابت با چشمان زیبای آبی و عمیقش که ملایمت مهربانی در آنها موج می‌زد، به جودیت خیره شده بود و با همدردی برای او اشک می‌ریخت.

او با نرمی به جودیت گفت: «عزیز دلم جودیت! صلح بر تو باد!» و صمیمانه رویش را بوسید. آن دو دختر که در خون عیسی مسیح، خواهر شده بودند، دقایقی چند در سکوت یکدیگر را در آغوش گرفتند. وقتی حال جودیت جا آمد و به قدر کافی آرام شد، برای دوستانش تعریف کرد که چند ساعت پیش چه بر سرش آمده است.

خادم خدا، کتاب مقدسش را از روی میز برداشت و از قسمت ورود ظفرمندانه عیسی مسیح به اورشلیم و سپس رنج و مرگ او بر صلیب خواند.

بعد از اینکه خواندن را به پایان رساند گفت: «خواهر عزیزم! بین که خالق ما چقدر باید از دست مخلوقات خود رنج می‌کشید. وقتی کسانی که خود او خلق کرده بود، او را مصلوب کردند، او برای جفا رسانندگانش دعا کرد و گفت: "ای پدر! اینها را ببخش زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند." ما نیز شاگردان او هستیم و باید به جهت جامه عمل پوشانیدن به هدف بزرگمان، همین کار را بکنیم. برای احقاق این هدف، ما نیز باید از باغ جتسیمانی و مذبج کشتارگاه عبور کنیم. تو امروز در باغ جتسیمانی هستی و احساس می‌کنی که جانت

تا حد مرگ مضطرب شده است. ولی ترسان نباش! او تو را برخواهد افراشت و تقویت خواهد کرد. شاید در آینده لازم باشد که برای خاطر او به جلجتا هم بروی. او در آنجا نیز همراهت خواهد بود. او هرگز خاصان خود را فراموش نمی کند. او پیش از ما همین راه را پیموده است. بگذار هرگز چشمان خود را از او باز نگیریم، اویی که برای ما پیش قدم شده و تا پای مرگ، ما را محبت نموده است، حتی تا به مرگ صلیب. ما در این ساعت، نمونه زیبا و مقدس او را سرمشق خود قرار خواهیم داد. مبدا که غم و قصه قلب های ما را انباشته سازد زیرا آن وقت مثل شاگردانش که در باغ جتسمانی خوابشان برد، به علت غم و اندوه به خواب غفلت فرو خواهیم رفت. بیا اکنون دعا کنیم و او با ما خواهد بود و یاریمان خواهد رسانید تا ظفرمندانۀ تا پایان راه دوام بیاوریم.»

دعاهایی آتشین و مخلص از قلب هایی دردمند به حضور تخت فیض خدا بالا رفت. جودیت در سایه قوت خداوند و دعاهای تسکین بخش مقدسینش، کاملاً تسلی پذیرفت. آرامش دوباره سیمای جذاب او را جلا داد چرا که حضور مسیح در او ساکن شده بود. صبح روز بعد جودیت با قطار به م... رفت. او شهری را برای آخرین بار پشت سر گذاشت که در آن تمامی عزیزانش و هم ایمانانش زندگی می کردند، شهری که در آن برای اولین بار نجات دهنده اش را شناخت و قلب جوانش را به او سپرد. شهری که سخت ترین آزمایش زندگی اش را در آن تجربه کرد. حقیقتاً که آنجا باغ جتسمانی او بود ولی او به خدایش وفادار ماند و برای او ایستادگی نمود و سربلند و پیروز آنجا را ترک کرد.

یکبار دیگر منظره روبروی قطار از مقابل دیدگانش می گذشت. ولی اینبار دیگر بازگشتی در کار نبود. بسیاری از دوستان مسیحی اش برای بدرقه آمده بودند. هنوز زنگ صدایشان در گوشش بود که می گفتند: «خداحافظ جودیت عزیزم! خداحافظ خواهر عزیز ما در خداوند! آیا دوباره تو را در حیات زمینی مان خواهیم دید؟ اگر نه پس دیگر وعده دیدار به آنجا، به خانه سماویمان، جایی که تا ابد با خداوند خواهیم بود.»

متعهد به خداوند

ملاقات با خادم خداوند - عزمی جزم برای تخصیص زندگی خود به جهت خدمت -

سختی‌های کار - بیماری

در کلیسای انجیلی م... یک دورهٔ پربرکت از جلساتی برای بیداری روحانی ایمانداران در جریان بود. حدود یک هفته می‌شد که مبشری از بخش دیگری روسیه آمده بود. توسط پیغام‌های پر شور او که مملو از عشق و الهام بود، روح القدس قلب‌های خشن‌ترین و سخت‌دل‌ترین گناهکاران را نیز لمس کرد و آنها را به سوی حیات تازه‌ای در عیسی مسیح رهنمون کرد. بسیاری توبه نمودند و به صلح و آرامش رسیدند. شوق تازه‌ای در مسیحیان بیدار شده بود و آنها با عشق و غیرت بیشتری به کار خداوند سرگرم شده بودند و سعی می‌نمودند تا کسانی را که در گناهان خود، دور از شبان نیکو زیست می‌کنند، نجات دهند. در این ایام که چند ماهی ادامه یافت، هر کس به گونه‌ای مشغول تقدیس و تخصیص خود به خدا بود. آخرین روز، قبل از اینکه مبشر شهر را ترک گوید، به طور خاص موعظه‌ای در خصوص مسیحیان ایراد کرد.

او به جماعت چنین گفت: «چشمان خود را بگشایید و به اطرافتان نگاه کنید. الان سال‌هاست که در کشور ما برادر کشی رواج دارد. هر روزه هزاران جان، روانهٔ راه پررنج و بی‌بازگشت حیات اخروی می‌شوند و هیچ کدام حتی مسیح را نمی‌شناسند.

«کوه آتشفشانی در سرزمین ما در شرف انفجار است. نفس پر حرارت و مسموم آن چنان فراگیر است که گویی هیچ چیز قادر به فرونشاندن آن نیست. ببینید که چطور میلیون‌ها انسان بی‌نوا در میان گدازه‌های آن بلعیده شده‌اند. به ضجه‌های التماس آنها

گوش فرا دهید که برای کمک به بشریت فریاد سر داده‌اند. نیروهای اس.او.اس [نیروهای کمکی] از هر شهر و روستایی سرازیر است و در هر خانه‌ای از سواحل آرکتيک گرفته تا کولچیک‌های سوخته در آتش، مصیبتی در حال وقوع است. چه کسی در این شرایط دست برادری به سوی کسانی که به سوی هلاکت می‌روند، دراز خواهد کرد؟ چه کسی فریاد آنها را خواهد شنید و به دادشان خواهد رسید؟ هیچ کس؟ گویی امروز همه کمر به نابودی یکدیگر بسته‌اند.

آیا ما مسیحیان امروز نباید از نمونه خداوند و استادمان پیروی کنیم؟ آیا نباید خودمان را فراموش کنیم و خود را برای نجات روح‌های نامیرائی که در بند شیطان و گناه هستند، به مخاطره بیندازیم، اگر چه به قیمت فدا کردن جان‌هایمان تمام شود؟

«زندگی خداوند متبارک ما نه فقط در این دنیا بلکه در کل خلقت، بی‌ماند و پرارزش بود و او حیات خود را در راه نجات ما نهاد. پس آیا ما حق داریم فقط به فکر راحتی زندگی خودمان باشیم؟ آیا ما نباید حاضر باشیم آزادانه زندگی خود را فدای نجات دیگران کنیم؟ البته تنها گروهی که از ورود به چنین مأموریتی معافند، کهنسالان و عیال‌واران هستند زیرا کهنسالان نمی‌توانند متحمل سختی‌ها و مشقات این راه شوند و عیال‌واران مسئولیت‌هایی دارند که دوری از خانه و خانواده مانع انجامشان خواهد بود. وظیفه کسانی از این دسته دعا کردن و پرورش دادن فرزندانی است که با دانش و ترس الهی بزرگ شوند و هر روز از کلام خدا تغذیه گردند. ولی شما خواهران و برادران جوان من چطور؟ شما جوان و بسیار پرنرژی هستید. هیچ چیزی در این میان مانع شما نیست و کاملاً آزادید. ارواح انسان‌ها رو به هلاکت هستند و به سوی محکومیت ابدی می‌شتابند! خداوند شما را می‌خواند! چه کسی حاضر به رفتن است؟ خداوند می‌گوید: "چه کسی را بفرستم؟"»

«او امشب دارد با شما صحبت می‌کند. چه کسی می‌خواهد به ما بپیوندد؟ گروه کوچکی که برای موعظه انجیل از شهری به شهری و روستائی به روستائی، خانه به خانه

برود و گمشدگان را بجوید؟ البته مطمئناً این کاری نیست که با ترس و لرز بتوان انجام داد بلکه طالب شجاعت و استقامت است زیرا ما در این راه با گرسنگی، خستگی از مسافرت با پای پیاده، جفا و حتی مرگ دست و پنجه نرم خواهیم کرد. من خودم تا به حال در این راه با رنج‌های زیادی مواجه شده‌ام و می‌دانم که چه بهایی دارد بنابراین از قبل به کسانی که فکر می‌کنند ممکن است بخواهند به این راه قدم بگذارند می‌گویم که راجع به آن به خوبی فکر کنند و برایش اول دعا کنند. همینطور خود را گرفتار نکنید و با اولین سختی عقب بکشید. ولی خداوند به تمامی کسانی که قلبی محکم و قوی دارند، می‌گوید: "اگر تا به موت وفادار بمانید تاج ناپژمردنی حیات را خواهید یافت!" پس حالا چه کسی آماده است؟ چه کسی خواهد آمد؟»

بالاخره طنین آخرین دعوت هم در میان صفوف جمعیت مرد. سکوت مطلق بر جمعیت چیره گشت. مبشر مسیح به جمعیت با حالتی دعاگونه نگاه می‌کرد.

افراد بسیاری در آن جمع حضور داشتند که از صمیم قلب به خداوند تعلق داشتند. رقم بزرگی از اعضای کلیسا، بسیار فعال بودند و با شور و شوق می‌خواستند استادشان را جلال دهند. ولی پاسخ دادن به دعوتی از این قبیل به این سادگی‌ها نبود. آتش جنگ داخلی سال‌ها بود که در سراسر کشور برپا بود. در بسیاری جاها قحطی رو به گسترش بود. بیماری‌های واگیر در اثر جنگ و قحطی به جان هزاران انسان چنگ انداخته بود. جان و مال شمار زیادی از مردم از شر بیماری‌ها و سربازان در امان نبود. هیچ‌کس حتی در خانه خود احساس امنیت نداشت. در یک چنین شرایطی مسافرت از محلی به محل دیگر به خودی خود خطرناک و موعظه انجیل بسیار خطرناک‌تر بود. جماعت حاضر که در مقابل این خادم متعهد و فداکار مسیح نشسته بودند، به خوبی بر عمق این واقعیت وقوف داشتند.

ناگهان صدایی ملایم اما با جرأت از میان ردیف‌های عقبی جماعت برخاست که: «من می‌خواهم دعوت خداوند را لبیک گویم!» تمامی جماعت فوراً به عقب نگاه کردند تا ببینند که چه کسی به این دعوت جواب مثبت داده است. او دختری جوان و صاحب

قامتی ظریف با چشمانی تیره، زیبا و متفکر بود.

«من می‌خواهم زندگی‌ام را کاملاً به او بسپارم. هر چند که می‌دانم از نظر بدنی برای چنین کاری مناسب نیستم ولی می‌دانم که خداوند قادر است در من کار کند. من در کار خداوند از تجربه کافی برخوردار نیستم ولی او را دوست دارم و به کسانی که او جانم را برایشان داد، عشق می‌ورزم.»

صدای پیچ در طول سالن کلیسا پیچید: «جودیت!»

بله این صدای جودیت بود. وقتی به م... بازگشت، همچنان به کار برای امرار معاش ادامه داد اما در عین حال از هیچ فرصتی برای خدمت به خداوند نیز فروگذار نمی‌کرد. بزرگترین لذت زندگی او ملاقات بیماران و نگهداری از آنان بود. او به دردمندان و نیازمندان اطرافش تسلی می‌داد و یاری می‌رسانید. یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل مانند گذشته به روستاها می‌رفت و در آنجا با گفتن داستان‌های ساده‌ای درباره نجات و کمک کردن به مردم برای برطرف کردن نیازهای جسمی و روحی‌شان، موجی از شادی و طراوت در اطرافش می‌پراکند.

هرچند این کار خدمتی مبارک بود ولی او هنوز منتظر موقعیت بزرگتری برای خدمت تمام وقت به خدا بود. بعد از اینکه او با روسیه ساده، بی‌سواد و مردمی که فقط اندکی درباره نجات‌دهنده‌شان می‌دانستند، آشنا شد، دیگر می‌خواست تمامی زندگی‌اش را برای اعتلای آن مردم فدا کند. بارها این فکر به مغزش خطور کرد که دیگر سر کار نرود و به خداوند برای امکانات و برآورده شدن نیازهایش تکیه کند، نزد مردم برود و با آنها زندگی کند و آنها را به سوی مسیح هدایت کند. ولی مدام عملی کردن این هدف را به عقب می‌انداخت زیرا مطمئن نبود این همان چیزیست که خداوند از او می‌خواهد. اکنون که می‌دید این مرد خدا برای کارگران بیشتر دست نیاز دراز کرده است، مطمئن شد که وقت تحقق آرزوی قلبی‌اش فرا رسیده است.

او در تمام جلسات این مبشر شرکت کرده و برای برگزاری جلساتش کمک

رسانیده بود. جودیت همیشه در حین موعظه پیغام خدا برای او دعا می کرد و در اتاق درخواست دعا با حق جوین صحبت و برای آنها دعا می نمود. موعظه های الهام بخش وی شعله جدیدی از محبت به گمشدگان و غیرت جدیدی برای خدمت در تاکستان خدا در قلبش روشن کرده بود.

او حتی کوچکترین ترسی برای اتخاذ این تصمیم به خود راه نداد. صدایی دلگرم کننده به او می گفت: «الان وقتش رسیده است و این همان راهیست که تو باید بروی. آرزوی دل تو اکنون برآورده شده است.» پس از جایش برخاست و گفت: «من حاضرم.» و او حقیقتاً حاضر بود. خدا وسیله آشکار ساختن جلال و تکریمش را مهیا ساخته بود.

او در خاتمه جلسه با مبشر درباره جزئیات کار صحبت کرد و از آدرس محل و زمان ملحق شدن به گروه اطلاع حاصل نمود. جودیت از اینکه خداوند او را به طرز شگفت آوری هدایت و راهنمایی کرده است، بی نهایت مسرور بود. او با توهمات چشم خود را به روی حقیقت نبسته بود بلکه به خوبی می دانست که راه سختی را در پیش گرفته است. این مستلزم از خود گذشتگی و انکار نفس بود و هیچ وحشتی به دل او راه نمی داد. او در اعماق قلبش خوشی و آرامش احساس می کرد. اطمینان مبارکی که او در همراهی خداوند داشت، بسیار گرانبها بود.

روز موعود فرا رسید. بسیاری از دوستان مسیحی اش برای بدرقه آمده بودند. یکی از دخترانی که اکثر اوقات شانه به شانه او کار کرده بود، در حال گریه پرسید: «جودیت عزیزم! آیا برای مدتی طولانی ما را ترک می کنی؟ برای چه مدت می خواهی به این خدمت پردازی؟»

جودیت در حالی که غرق در اندیشه به دور دست خیره شده بود، گفت: «جین عزیز! فکر می کنم تصمیم گرفته ام تمام عمرم را در خدمت خداوند بگذرانم. یعنی حداقل باید بگویم که اشتیاق انجام چنین کاری را دارم.»

خدمتی که جودیت شروع کرد سختی های فراوانی داشت و مبشر در توصیف آن

به هیچ وجه اغراق نکرده بود. آنها هر روز با آزمایشات و سدهای جدیدی که در مقابلشان قد علم می‌کردند، مواجه می‌شدند. بعضی روزها مشکلات فراتر از آن چیزی بود که او تصورش را می‌کرد. چنین وضعیتی برای زندگی و به طور خاص برای جودیت بسیار مشقت‌آور بود. او به کار زیاد عادت نداشت و در تمام زندگی‌اش تحت مراقبت، توجه خاص و عشق والدینی ملاحظه‌کار و ثروتمند پرورش یافته بود. اطرافیانش دائماً در این اندیشه بودند که او دیگر قادر به تحمل چنین اوضاعی نخواهد بود. اما محبت و دلسوزی او برای دردمندان هر روزه الهام بخش وی بود و روحیه‌اش را تازه می‌کرد. از آنجایی که او در خود هیچ قوتی نداشت، بر آن خدایی که قادر بود تمام نیازهای او را برطرف کند، لحظه به لحظه تکیه می‌کرد.

اقیانوسی از بیچارگی و افسردگی در مقابل چشمانشان موج می‌زد و از خودگذشتگی فراوان و کار خستگی‌ناپذیر را طلب می‌نمود. تشنگی روحانی عظیمی در انسان‌ها به وضوح دیده می‌شد. زنان، مردان و کودکان کوچک همگی خسته و کوفته از مکافات‌های جنگ و درگیر ترس هر روزه‌شان از مرگ بودند. همگی آنها مشتاق و تشنه صلح و تسلی در مسیح بودند. بسیاری از آنها وقتی موعظهٔ انجیل را می‌شنیدند، تسلیم می‌شدند و با ذوق و شکرگزاری خداوند را می‌پذیرفتند. مبشران هر جایی که می‌رفتند و خبر خوش صلح را می‌پراکندند، گناهکاران در زیر بار گناهانشان خم می‌شدند و طلب آمرزش، صلح و زندگی جاوید می‌کردند. مبشرین در هر روستایی علاوه بر فقر روحانی، با فقر مادی و بیماری‌ها نیز در مبارزه بودند. این مردم بی‌نوا بدون کمک‌های پزشکی و تداوی‌های لازم به حال خود رها شده بودند (پزشکان و دکترهای داروخانه برای نجات جان خودشان گریخته بودند). گاهی اوقات اعضای یک خانواده همگی به یک بیماری عفونی مسری مبتلا شده بودند و همهٔ آنها، یکی پس از دیگری مرده و اجساد همچنان برای هفته‌ها در خانه مانده بودند تا اینکه کسی وارد خانه شده بود. جودیت به همراه بقیه به قدری خود را فراموش کرده بودند که دیگر حتی توجهی به قوای جسمانی و سلامتی

خود نداشتند و فقط سعی می کردند حتی شده برای ذره‌ای از بار بدبختی مردم بکاهند. زندگی جودیت بدین منوال، روزی بعد از روز دیگر سپری می شد. این خدمتی بود که خداوندش به دست‌های او سپرده بود و او داشت با کمال خشنودی و شکرگزاری آن را برای استادش به انجام می‌رسانید.

تابستان از راه رسید و دمای هوا به طرز غیرمعمولی بالا بود. هوا به قدری داغ بود که حتی به سختی می شد نفس کشید. گرد و غبار سنگینی داخل اتاق کوچک بیماران را پر کرده بود. هیچ راه فراری از گرما و غبار وجود نداشت.

چند روز پیش گروهی افراد غریبه وارد یکی از روستاهای جنوبی روسیه شدند. آنها در یکی از کلبه‌های متروکه روستا ساکن گشتند که در یک مزرعه و کنار باغ میوه‌ای زیبا قرار داشت. سه نفر از اعضای این گروه مبتلا به تیفوس بودند و شرایط وخیمی داشتند، بیشتر به مردگان می‌مانستند تا زندگان. دو نفر دیگر از اعضای گروه هم به نوبت، روز و شب به نگهداری از بیماران می‌پرداختند.

در یک شب تابستانی داغ که هوا شرعی و خفقان‌آور بود، بیماران دیگر قادر به نفس کشیدن نبودند. آنها حتی در حالت عادی هم باید برای نفس کشیدن تلاش می‌کردند. تمام پنجره‌ها باز بود ولی با اینحال هیچ نسیمی داخل اتاق جریان نداشت و هوا ساکن بود.

در کنار یکی از پنجره‌ها که رو به باغ میوه باز می‌شد، تختی قرار داشت که دختر جوانی روی آن خوابیده بود. او ساعت‌ها بود که در هزیان‌گویی به سر می‌برد. پدربزرگ آسین سر میزی در نزدیکی تخت نشسته بود. بیماران دائماً رهبر گروه را که مشغول مراقبت از آنها بود، صدا می‌زدند و او گوش به زنگ می‌نشست تا به درخواست‌هایشان رسیدگی کند. اما او آن شب به طور خاص مراقب بیماری بود که به او خیره می‌شد و با دست لاغر سفیدش به نقطه‌ای اشاره می‌کرد و با سرعت حرف می‌زد.

در حالی که به نظر می‌آمد بیمار به او اشاره می‌کند، پدربزرگ آسین به سمت او

خم شد و با اشتیاق تلاش کرد تا بتواند کلمات او را بفهمد. او قادر نبود حتی کلمه‌ای را به وضوح بشنود زیرا دختر به زبان عبری قدیم سخن می‌گفت. ناگهان او دوباره به حواس خود برگشت و دست لرزان ضعیفش را به سوی دوستش دراز کرد و پرسید: «پدربزرگ، حرف‌های مرا نفهمیدی؟ من فکر کردم حرف‌هایم را می‌فهمی!»

دوستش دست او را بالا آورد و نبضش را گرفت. سپس گفت: «نه من نمی‌توانستم حتی یک کلمه هم بفهمم. چه کسی پیش تو بود؟ جودیت، چه کسی آزارت می‌داد؟ حدوداً دو ساعت بود که حرف می‌زدی و در تمام این مدت شدیداً هیجان‌زده بودی.»

«آه پدربزرگ! من یک رؤیای خیلی عالی دیدم. من و تو با هم در یک معبد یهودی بودیم که تا حد انفجار پر از آدم بود. کاهن اعظم هم آنجا بود و لباس پرابهت و زیبایی کهنات به تن داشت. مردی فقیر نیز در قسمت مرکزی معبد ایستاده بود که لباس کهنات بر تن داشت اما لباسش مندرس و رفتارش آرام و بی‌پیرایه بود. چشمانش به قسمتی از معبد خیره مانده بود که جماعت عظیمی ازدحام کرده بودند. من قادر نبودم چشم از او بردارم. هرچند احساس کردم که این شخص احتمالاً خداوند عیسی، مسیحای اسرائیل است و به خاطر قومش به آنجا آمده. شما هم به من گفتید که او مسیح است... بنابراین من تصمیم گرفتم که در مقابل جماعت حاضر در معبد شهادت دهم که او مرا از گناهانم نجات داده است. او هم می‌خواهد و هم قادر است که بقیه را نیز نجات دهد.

«من شروع به سخنرانی کردم و به همه گفتم که مسیح برای من چه کار کرده است. او در تمام مدت در همانجا ماند. من به او اشاره کردم و به آنها گفتم که او در میان ما است ولی آنطور که از ظاهر امر برمی‌آمد، آنها قادر نبودند وی را رؤیت کنند. خیلی از کسانی که سخنان مرا شنیدند، شروع به عجز و لابه و سپردن قلب‌هایشان به مسیح نمودند. عده زیادی از مردم و کاهن اعظم، دست‌هایشان را بالا آوردند و با التماس طلب آمرزش کردند. من از دیدن این صحنه خیلی شادمان شدم ولی به خاطر سر و صدایی که ایجاد شده بود، مجبور بودم مدام صدای خود را بلندتر کنم و اینکار برایم خیلی مشکل بود.

«پدر بزرگ آیا می‌دانی که من الان احساس خیلی خوبی دارم؟ احساس سبکی و آرامش عجیبی درونم ایجاد شده است، انگار که هرگز مریض نبوده‌ام. خداوندی که هم اکنون دیدم، مرا شفا داده است! آه! واقعاً چه لحظه مبارک و خوشی بود که شاهد آوردن قوم به حضور یهوه و توبه آنها بودم! دوست دارم دوباره چنین رؤیایی را بینم. مطمئنم که نجات‌دهنده ما به زودی باز خواهد گشت و از هر قوم و سرزمینی، زبان و قبیله‌ای مردم را جمع خواهد کرد. شاید او داشت به من نشان می‌داد که در آینده معبد پرشکوهش در اورشلیم دوباره قائم خواهد شد!»

دوستش در سکوت به حرف‌های او گوش می‌داد. این تغییر ناگهانی در وضعیت جودیت در حالی که طی چند روز اخیر فقط داشت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، او را بسیار گیج کرده بود. او داشت اتفاقی را که برایش افتاده بود، با صدایی معمولی و لحن شخصی سالم و با نشاط تعریف می‌کرد و چشمانش را با شادمانی به دوستش دوخته بود. نبض و دمای بدنش نیز کاملاً طبیعی می‌نمود! دوستش بعد از سکوتی کوتاه، رو به او کرد: «بله جودیت، خداوند به زودی به این دنیا خواهد آمد و برای نجات کل جهان و اسرائیل اقدام خواهد کرد ولی او همین الان نزد ما آمد و تو را لمس کرد زیرا شواهد آن را اثبات می‌کنند. او بدن بیمار تو را لمس کرده و شفایت داده است. خداوند را حمد و جلال باد! بیا از او به خاطر محبت بی‌شائبه، لطف و کمک شگفت‌آورش تشکر کنیم!»

خادم خدا بعد از ادای این کلمات، نزدیک تخت زانو زد و قلبش را در دعا با حمد و ثنا به حضور خدای پر محبت ریخت.

وقتی پدر بزرگ آسین، صدای جودیت را شنید که می‌گوید: «من به زودی دوباره می‌توانم کارم را از سر بگیرم، مگر نه؟»،

با اطمینان به او گفت: «مطمئناً. به محض اینکه خداوند قوتت را به تو بازگرداند، می‌توانی دوباره برای آشکار کردن جلال استادت، کار را از سرگیری. ما باید از اینکه دوباره می‌توانیم با هم کار کنیم، خوشحال باشیم. ولی در حال حاضر فکر می‌کنم بهترین

کار این است که درست و حسابی بخوابی. ما باید دست از حرف زدن بکشیم، تو هم دختر خوبی باش و سعی کن بخوابی.»

حال جودیت از آن موقع به بعد، با سرعت رو به بهبودی رفت. مسلماً خداوند می‌خواست این همکار زحمتکش خود را قدری بیشتر در این دنیا نگاه دارد. هنوز وقت آن نرسیده بود که او در سرای ابدیش با خداوند ساکن شود. خداوند با بازگردانیدن سلامتی فرزندش، عشق و قدرت خود را آشکار ساخته بود زیرا مراحل اولیهٔ بیماری جودیت به قدری شدید بود که امید بسیار اندکی به بهبودی او می‌رفت.

قبل از اینکه او به این بیماری مبتلا شود، اوقات او و سایر همکارانش به طرز تب‌آلودی پر زحمت بود، بعضی اوقات باید چهل الی پنجاه کیلومتر، تمام روز بدون غذا راه می‌رفتند و گاهی اوقات، باران نیز بر تمام این سختی‌ها می‌افزود؛ سایر اوقات نیز باید در زیر آفتاب سوزان راه می‌پیمودند. به علاوه، هر یک از آنها باید باری بر پشت خود حمل می‌کردند که شامل کتاب مقدس‌ها و کتاب‌های دیگر، لباس‌های ضروری و سایر ملزومات می‌شد. غذای آنها بسیار اندک و بی‌مایه بود ولی با این وجود آنها مجبور بودند متحمل زحماتی که از جانب دشمنان انجیل می‌رسید نیز باشند، دشمنانی که برای ضربه زدن به خادمین خدا از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کردند. این دشمنان هر وقت و هر جا که می‌توانستند، مشکلی برای خادمین ایجاد می‌کردند و به آزار و اذیتشان می‌پرداختند، حتی گاهی اوقات به هر حيله‌ای که ممکن بود و از روش‌های غیرقانونی آنها را به زندان می‌افکندند. بعضی اوقات آنها دسته‌جمعی به جلسات کلیسایی می‌آمدند و آماده بودند تا شاهدین خدا را همانند گرگی که گوسفندان را می‌درد، تکه‌تکه کنند. اگر خداوند با کارهای شگفت‌آور خود مانع آنها نمی‌شد شاید که تا به حال بارها به هدف خود رسیده بودند.

جودیت اندکی قبل از بیمار شدن برای ملاقات مردم از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌رفت. روزی او به خانه‌ای رفت که در قسمت مرزی روستا واقع شده بود و چند

کودک در آنجا یافت که با فلاکت بیماری دست به گریبان بودند. والدیشان قبلاً به علت همین بیماری از دنیا رفته بودند. همهٔ کودکان از شدت بیماری در حالت نیمه بیهوش به سر می‌بردند. زمین اتاق، گلی و کثیف بود و آنها بر روی دسته‌ای از نی و پوشال آلوده در گوشهٔ اتاق دراز کشیده بودند. هیچ لباسی بر تن نداشتند ولی با تکه پاره‌هایی از زیلوهایی چرک خود را پوشانیده بودند. همه چیز با کرم و حشرات موزی پوشیده شده بود. آنها در تنهایی و تاریکی محض رها شده بودند تا ذره ذره به مرگی سخت جان بدهند.

نادیده گرفتن این کودکان بیچاره و بخت‌برگشته برای جودیت و همکارانش غیرممکن می‌نمود. هرچند که حال جودیت در این چند روز اخیر خیلی خوب نبود ولی به همراه دیگران مقدمات نجات این جان‌های بی‌پناه را از مرگ چید. بعد از انجام دسته‌ای فعالیت‌های ناخوشایند از قبیل سائیدن کثیفی‌ها، شستن رخت‌ها و ملافه‌ها و تمیز کردن تمامی وسائل خانه، بیماران خیلی زود خود را در رختخواب‌های پاکیزه، لباس‌های ساده اما تمیز و اتاقی مملو از هوای تازه یافتند. با چند روز مراقبت ویژه، وضعیت همهٔ آنها به طرز چشمگیری بهبود یافت و راه بهشت سلامتی را به رویشان گشود. ولی تیفوس از بیماران به جودیت رسید و او که خسته و خرد شده بود، در زیر بار بیماری قد خم کرد. تا هفته‌ها در رختخواب از این رو به آن رو می‌غلطید و بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. اما پدر آسمانی پرمحبت برای کمک به فرزند وفادار و حقیقی خود دستش را دارز کرد.

جودیت تمام این مدت، در طول زحمات تب‌آلود و بیماریش هرگز والدین عزیز و قومش را فراموش ننمود. بعد از اینکه پدرش او را از خانه بیرون راند، دیگر هرگز خبری از خانواده‌اش نداشت. تمامی نامه‌های او بی‌جواب مانده بودند. این سخت‌ترین آزمایش ایمان او بود. او به کرات به گوشه‌ای خلوت و ساکت پناه برده و اشک‌های سوزانی برای نجات والدین و خواهرانش به حضور خدا ریخته بود. بعضی اوقات از یادآوری نفرین مادر عزیزش، احساس می‌کرد که سنگی بزرگ بر روی قفسهٔ سینهٔ وی گذاشته‌اند. دائماً

نگران بود که مبدا مادرش بدون آشتی با خدا و او به طور ناگهانی فوت کند و این ترس برایش عذابی دائمی بود. او حتی نمی‌توانست تصور کند که مادرش به کام هلاکت ابدی فرو رود. در آن لحظات اشتیاقی ارضاء ناشدنی بر قلبش چنگ می‌انداخت که به خانه بازگردد و از مادرش بخواهد که توسط خداوند عیسی مسیح با خدا آشتی کند. ولی غیرممکن نمودن چنین کاری او را به ماندن قانع می‌کرد. از آنجائی که می‌دید شخصاً نمی‌تواند کاری برای نجات خانواده‌اش انجام دهد، دائماً برای آنها شفاعت و دعا می‌کرد. اکنون بیماری جودیت که او را به مدت چند هفته از کار بازداشت، برطرف شده بود. او به محض اینکه دوباره احساس کرد نیرویش به او بازگشته است، دوباره مشغول خدمت کامل برای اشاعه خبر انجیل در میان مردم شد، مردمی که نمی‌دانستند زندگی مقدس در عیسای مسیح چه شادمانی به ارمغان می‌آورد.

تکه پارهٔ ورقی که از دفتر خاطرات او کنده شده و بر حسب اتفاق به دست ما رسیده است، راجع به روزهای سرکشی او به مردم، اینگونه می‌گوید:

«دوشنبه، اول سپتامبر، سال ۱۹۱۹. حمد بر نام خداوندی که قوت مرا تازه ساخته است! من اکنون قادرم که حداقل کاری برای خداوند انجام دهم! روز جمعه، ما در روستای جی... و شنبه در ه... بودیم. صبح روز یکشنبه با برادران روس به عبادت و پرستش پرداختیم. در وقت عصر، در کلیسای آلمانی حضور به هم رساندیم. بعد از آن دوباره در جلسهٔ پرستشی روس بودیم. بعد از این جلسهٔ اتحاد بانوان برگزار شد. بعد از حضور در جلسهٔ غروب، قدری سرود خواندیم، برای خداوند شهادت دادیم و با مردم دعا کردیم. پدر آسمانی، جلال خود را آشکار کرد و ما را به فراوانی برکت داد.»

دهقانان یا کسانی که جودیت در زمان بیماری از آنها نگهداری کرده بود و افرادی که شهادت ساده و صادقانهٔ او را دربارهٔ عیسی شنیده بودند، او را به کرات احاطه کرده و

از وی پرسیده بودند چطور ممکن است که دختری یهودی؟ از عشق خداوند عیسی مسیح برای ما تعریف کند؟ زیرا همین یهودیان بودند که مسیح را مصلوب کردند و تا به امروز هم حاضر نیستند نام او را اقرار کنند.»

جودیت معمولاً در آن لحظات با شیوه ساده، شیرین و دوست‌داشتنی خود تعریف می‌کرد که چطور نجات‌دهنده‌اش را یافته است و تمامی زندگی خود را برای خدمت به او تخصیص داده است، زیرا تنها اشتیاق او این بود که با تمامی وجودش برای او زیست کند.

روزی جودیت برای مخاطبینش تعریف می‌کرد که چطور عیسای مسیح، دوست گناهکاران، زندگی خود را برای آنها داده است تا همه را نجات بخشد که ناگهان پیرزنی به میان حرف او دوید و گفت: «ولی تو هنوز خیلی ظریف، شیرین و جوانی!» این پیرزن داشت با دقت فراوان به حرف‌های او گوش می‌داد و اشک‌های درشتی از گونه‌هایش به پائین می‌غلطید.

«برای آدم‌های پیری مثل ما طبیعت است که به خدا فکر کنیم ولی تو هنوز خیلی جوانی. من اینجا نشسته‌ام و در تمام این مدت به حرف‌های تو دختر خوشگل گوش داده‌ام اما نمی‌توانم مانع این فکر بشوم که تو از هر نظر با آدم‌های دیگر متفاوتی!» جودیت با چشمانی براق و شاد به پیرزن نگاه کرد و گفت: «مادر بزرگ! چرا به نظر شما من با آدم‌های دیگر متفاوتم؟»

«خوب معلوم است. افراد هم سن و سال تو، حتی به خدا فکر هم نمی‌کنند. تمامی هم و غم آنها خوشگذرانی و عشق و عاشقی است. ولی تو... تو یک کوله سنگین بر شانه‌های ظریف می‌گذاری و از جایی به جای دیگر می‌روی تا درباره خداوند برای ما حرف بزنی، بیماران را مداوا کنی و به فقرا یاری برسانی. تو حتی برای زحمتی که می‌کشی، پولی از کسی دریافت نمی‌کنی. آه که اگر خدای پر از رحمت به ما مردم بی‌سواد و فقیر، انسان‌های نازنین این‌چنینی بیشتری عطا کند، چقدر دنیا را از منفعت

زیبایی بیشتری برخوردار خواهد ساخت!»

جودیت به کلماتی که از اعماق قلب صادق این زن ساده بیرون می‌آمد، گوش سپرد و اشک‌های همدردی و محبت از گونه‌هایش جاری شد.

او بعد از سکوتی کوتاه گفت: «بله مادر بزرگ عزیز! من نیز یک زمانی درست مثل بقیه بودم. هر چه که می‌خواستم در زندگی برایم مهیا بود. من هم به خوش گذرانی علاقه داشتم و می‌خواستم از وقتم لذت ببرم. نامزد مرد جوانی، خوب، خوش تیپ و ثروتمند بودم. من هم مثل بقیه مردم عاشق لذات مختلف بودم و خود را با سرگرمی‌های گوناگون مشغول می‌کردم. تا اینکه یکروز درباره‌ی خداوند و نجات‌دهنده‌ام عیسی مسیح شنیدم و زندگی گناه‌آلود گذشته‌ام را رها کردم، نامزدم به همین خاطر مرا ترک کرد و من عروس خداوندم عیسی مسیح شدم. من تمامی زندگی و قلبم را به او تقدیم کرده‌ام. او به من یاد داده است که همه را دوست بدارم و همینطور که شاهد هستم به دیگران خدمت کنم. برای زحمتی هم که می‌کشم، خود او مرا پاداشی شگفت‌انگیز خواهد داد که در بهشت انتظارم را می‌کشد، در جایی که تا به ابد با او زیست خواهم کرد البته در این دنیا نیز با او زندگی می‌کنم، او کارهای بسیاری برای من کرده است و نیز برای شما. عشقی که او به ما گناهکاران ضعیف دارد، باعث شده است که برایمان چنین کند. او از ما هیچ چیزی نمی‌خواهد مگر قلبی شریر، بیمار و گناه‌آلود که به او تقدیم کنیم تا او بتواند آنها را خون گرانبهایش بشوید. اگر بگذاریم که عیسی این کار را برایمان انجام دهد، او ما را بعد از مرگ به ملکوت آسمانی و پر جلال خود خواهد برد.»

«آه ای فرزند عزیز من! نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد با او در ملکوتش ساکن شوم! من اخیراً اکثر اوقات به این موضوع می‌اندیشیده‌ام ولی خیلی خوب می‌دانم که در مقایسه با او گناهکاری ضعیف و حقیرم. چطور ممکن است شخصی مثل من بتواند با او دمحور شود؟ چنین مقامی فقط شایسته‌ی افراد بی‌گناه و مقدس است. من هم روزگاری مثل تو جوان و زیبا بودم ولی آن روزها دیگر بر نمی‌گردند. اکنون صورت من با این چروک‌های

زشت پوشیده شده است و وجدانم مثل این صورت پیر، عذابم می‌دهد. ندای درونم مرا به یاد گناهان گذشته‌ام می‌اندازد زیرا جوانی من مثل جوانی تو سپری نشده است. من هرگز به خدا فکر نمی‌کردم، نه به مرگ و نه حتی به اینکه باید روزی حساب اعمالم را به یک قاضی عادل پس بدهم. انگار که قرار نبود روزی تبدیل به یک پیرزن فرسوده بشوم، گویی قرار بود همیشه جوان، زیبا و سلامت بمانم. ولی اکنون چه؟ تمامی عمر من بدون خدا سپری شده است. قلبم با گناه لکه‌دار و سیاه شده. تمامی این چیزها را پشت سر گذاشته‌ام و آب ریخته را نمی‌توان به جوی بازگردانید. تنها چیزی که اکنون در من مانده است، شرمساری و گناه است. اکنون حتی فکر اینکه چه چیزی در دنیای دیگر انتظام را می‌کشد، مرا می‌ترساند. نمی‌دانی چه شب‌هایی را که با این فکر به صبح نرسانده‌ام. فقط اگر خدای قیاض به من گناهکار رحمی کند و از سر تقصیراتم بگذرد...»

قطرات درشت اشک ندامت بر صورت لاغر و گونه‌های چروکیده‌اش غلطید. چند ساعت بعد پیرزن با صورتی کاملاً متفاوت و شادمان و با قلبی تبدیل یافته در مقابل در کلبه جودیت ایستاده بود تا او را تنگ در آغوش بگیرد و با او خداحافظی کند. چشمانش برق ذوق و آرامش داشت و برای جودیت برکات خداوند را می‌طلبد. او توسط جودیت برای اولین بار در زندگی‌اش راجع به عشق و قدرت نجات‌دهندگی عیسی مسیح شنیده و در پاسخ، قلب سیاه و گناه‌آلود خود را گشوده بود تا مسیح آن را با خون کفارش طاهر سازد و جلا دهد. به همین خاطر پیرزن قادر بود آرامشی بی‌همتا و خوشی عمیقی را در روزهای آخر عمرش بر روی زمین تجربه نماید.

پیرزن با هیجان به جودیت گفت: «خداوند نیکو، تو را مثل پیغام رسان یا فرشته‌ای برای من فرستاده است. شبان پر محبت و صبور، به دنبال من آمده و مرا یافته است، منی که گوسفند بیچاره و گمشده‌ام بودم. اکنون تو به سوی انسان‌های بیچاره دیگری که درست مثل من به بیماری گناه مبتلا هستند، می‌روی. برو عزیزم! برو، عروس مسیح! خود او هر جا که می‌روی همراهت باشد. من نمی‌توانم او را مثل تو خدمت کنم زیرا پاهای من از راه

رفتن بر روی این زمین خسته شده‌اند. من اکنون آماده‌ام تا با خوشی عظیمی به ملکوت مبارک او وارد شوم! مرگ دیگر مرا نمی‌ترساند. برعکس اکنون بدان علاقمندم و انتظارش را می‌کشم.»

رودی از اشک بر گونه‌هایش جاری بود، او دوست نداشت که از جودیت جدا شود ولی در عین حال از نجاتی که دریافت کرده بود شادی می‌کرد.

«مادر بزرگ عزیز، خدا حافظ! الان دیگر تو خواهر عزیز من در مسیح هستی. من دیگر باید بروم. هنوز جان‌های زیادی هستند که نجات‌دهنده ما می‌خواهد آنها را به سوی خود بیاورد. شاید هم ما به زودی همدیگر را نزد او ببینیم!» صورت جودیت از ذوق برق می‌زد، او سرش را رو به آسمان بالا کرد و گفت: «ای خواهر عزیزم خداوند در این ایام آخر همراهت باشد.»

سپس کوله‌پشتی‌اش را بر دوش گذاشت و برای آخرین بار به صورت دوست تازه‌اش نگاه کرد و دور شد.

خلاصه، ایام خدمت جودیت به این منوال سپری می‌شد. محبت خدا و گفتگوهای او با مردم که به طرز چشمگیری زندگی‌ها را عوض می‌کرد، همیشه الهام بخش وی بود و می‌توانست ثمرات زندگی‌اش را ببیند.

خیلی اوقات اشخاص در وهله اول به سردی با او برخورد می‌کردند و حتی گاهی دشمنی می‌ورزیدند ولی اخلاص، سادگی و محبت واقعی جودیت همیشه بر تمامی این جبهه‌گیری‌ها غلبه می‌یافت. شمار بسیاری از همین افراد به پای صلیب مسیح می‌آمدند و با توبه‌ای از سر اخلاص زندگی‌هایشان را تقدیم می‌کردند و در عوض، خوشی، آرامش و حیات جاوید می‌یافتند.

آن موارد برای جودیت از ارزشی بی‌حد برخوردار بود و مایه تشویق و دلگرمی وی می‌شد. وقتی او می‌دید این افراد در ابتدا کینه و دشمنی نشان می‌دهند و بعد با فروتنی به حضور عیسی مسیح می‌آیند، شمع امید در قلبش افروخته می‌شد و می‌اندیشید که نجات

والدینش نیز امکان‌پذیر است. شاید آنها هم در وقت کامل خود با عشق مسیح مغلوب شوند و آنها هم زانوهایشان را در حضور عیسی که اکنون مایهٔ نفریشان است به عنوان نجات‌دهنده خم کنند.

زمانی که جودیت سخت بیمار بود، آن اتفاق، تأثیری دائمی بر کل زندگی‌اش گذاشت. وقتی او از بستر بیماری برخاست، دیگر آن انسان سابق نبود. او بی‌کمی همیشه بی‌نهایت سرزنده و پر از خوشی بود، انگار که چیزهایی از جنس دیگر را تجربه کرده و تبدیل یافته بود. درست مثل اتفاقی که در انجیل، بالای کوه برای شاگردان و مسیح واقع شد. بستر بیماری همان جایی بود که جلال خداوند بر او ظاهر شده و تمامی زندگی‌اش را تحت‌الشعاع قرار داده بود. او بیشتر اوقات آرام و ساکت بود و صورتش حالتی متفکر داشت در حالی که قبلاً همیشه برق شادی در آن موج می‌زد. این حالت نه حاکی از غم بود و نه علاقه به امور دنیوی یا مسائل مربوط به والدین و دوستان. او بعد از بیماری‌اش بیشتر راجع به امور آسمانی فکر می‌کرد. تمامی وجودش از علاقه‌ای بی‌حد به دنیایی ماورای عالم خاکی حکایت می‌کرد. روح و جانش تشنه و مشتاق حضور مسیح بود. کلام و عملش بسیار عمیق‌تر و جدی‌تر از قبل بود.

این تغییر از چشم همکارانش که با او هر روز در مراوده بودند، مخفی نماند. موضوعات مورد علاقهٔ او برای صحبت با همقطارانش در حین عبور از روستایی به روستای دیگر در مورد بازگشت خداوند، ربوده شدن کلیسا و ملاقات با خداوند بود.

او در یکی از سفرها به رهبر خادمین چنین گفت: «می‌دانی پدر بزرگ! من در زمان بیماری‌ام خداوند عیسی مسیح را به اشکال مختلف و در جاهای گوناگون ملاقات کردم ولی تمام این رؤیایا به گونه‌ای به بازگشت ثانوی او مربوط می‌شد. من نمی‌دانم ولی اینطور به نظر می‌آید که او به زودی برای بردن کلیسایش باز خواهد گشت. گاهی اوقات احساس می‌کنم ما باید صدای دعوت او را هر لحظه بشنویم.

«ندایی درونی که بعد از ایمان آوردنم به مسیح، به دفعات در شرایط مختلف

زندگی، مخصوصاً در جفاها و امتحانات مرا تسلی بخشیده است، مدام به من می گوید که برای ملاقات با خداوند حاضر شوم. من هر لحظه منتظر آمدن او هستم. این دنیا در گذشته به نظر من خیلی عزیز می نمود و دائماً نگران رو به راه کردن امور زمینی بودم ولی اخیراً تمامی این چیزها در نظرم دور و غریبه جلوه می کنند. چند روزیست که حتی وقتی به خانواده ام فکر می کنم، دیگر احساس غم و اندوه ندارم. اکنون قادرم با آرامش به آنها فکر کنم و اطمینان داشته باشم که خدا آنها را بیشتر از من دوست می دارد. آیا تو هم همین احساس را داری؟»

مبشر اینطور جواب داد: «نه جودیت! من دقیقاً احساس تو را ندارم ولی من هم ایمان دارم که بازگشت خداوندان به زودی صورت خواهد پذیرفت. احساس می کنم که او در زمان حیات زمینی من بازخواهد گشت و من قادر خواهم بود که روبه رو او را ببینم. اشتیاق قلبی من این است که زنده باشم و به دیگران بگویم که او به زودی بازخواهد گشت. من متوجه شده ام که تو از بعد بیماری ات خیلی عوض شده ای. بعضی مواقع فکر می کردم که شاید هنوز به طور کامل حالت سر جا نیامده باشد و دچار توهمات شده باشی. سختی ها و محرومیت های ما فوق از طاقت شخص نحیفی مثل توست و بدنت طاق تحمل آن را ندارد. گاهی اوقات دلم می خواهد تو را نزد دوستان مسیحیمان بفرستم تا قدری استراحت کنی و تازه شوی. اتفاقاً همین امروز در حینی که راه می رفتیم در این فکر بودم. تو خیلی خسته و فرسوده شده ای.»

«آه نه برادر! من حالم خیلی خوب است و کاملاً سلامتم. سختی های راه نیز برایم از هر وقت دیگری آسان تر شده است. من به هیچ چیزی غیر از آنچه برایتان تعریف کردم، فکر نمی کنم. اگر مرا از این کار دور کنید، اگر چه حتی برای مدتی کوتاه باشد، خیلی ناراحت خواهم شد. این افکار و عقیده هایی که برایتان تعریف کردم به علت بیماری و خستگی در ذهنم نقش نبسته اند بلکه من کاملاً ایمان دارم و خدا در دل من گذاشته است که به زودی نزد او خواهم رفت.»

جودیت کلمات آخر را طوری ادا کرد که صدایش به سختی شنیده می‌شد و صورتش از ذوق و شوق می‌درخشید. او سرش را بالا کرده بود و چشمان متفکرش را به آسمان، جایی که انتظار خداوند و داماد آسمانی‌اش را می‌کشید، دوخته بود.

«اگر اینطور است، دعا می‌کنم که خداوند تو را هر لحظه برای ملاقات با خودش آماده سازد. او وقت‌های ما را در دست‌های خود دارد. شاید که واقعاً وقت کوچ تو خیلی نزدیک باشد. یا شاید بتوان گفت برای همه ما، همه مقدسینش بر روی زمین، ساعت ربه‌ده شدن نزدیک باشد. من کاملاً مطمئنم که زمان بازگشت او خیلی دور نیست هرچند آنطوری که تو واقعیت را می‌بینی، نمی‌بینم. پس بیا در این روزهایی که ممکن است روزهای آخر باشد، وفادارانه کار کنیم. وقتی او باز می‌آید ما را باطل نخواهد یافت بلکه سخت مشغول انجام کارهایی که به دستان سپرده است. اگر او خاصانش را به زحمت کشیدن و برداشتن بارهای دیگران خوانده است، مسلماً این دعوت مخصوص ایامیست که ما در آن زندگی می‌کنیم.

«ما شاهد هستیم که چطور این شام تاریک و چادر گناه هر روز بیشتر و بیشتر بر روی این ملت سلطه می‌گستراند. بی‌قانونی و بی‌بند و باری همچون سیلی به سرعت زمین را در کام خود فرومی‌برد. مشعل محبت قلب‌های مسیحیان رو به خاموشی گذارده است. در این کشور، قوم خدا توسط دولت تحت فشار و جفا هستند. آنها باید به خاطر ایمانشان، محرومیت بکشند، گرسنه بمانند و کشته شوند. در اروپا و به طور خاص در آمریکا، خداوندی عیسی انکار می‌شود و هر روزه عدۀ بیشتری از او رو برمی‌گردانند و این در حالیست که آنها حتی تحت فشار و جفا نیز نیستند.

«چراغ‌های کلیسا در همه جا کمسو شده‌اند. افسردگی و ناآرامی همچون هیولایی مردم را در همه جای دنیا به کام خود می‌بلعد. خدا این مصیبت‌ها را بر دنیا می‌باراند تا آخرین اخطارهای خود را به انسان‌ها ابلاغ نماید و اعلام کند که آخرین داوری‌ها نیز در حال نزدیک شدن هستند. دنیا در حال رد و نفی خدا، خداوند عیسی مسیح و احکام و

دستورات او برای زندگیت. چون مردم نمی‌خواهند که خدا بر آنها سلطنت کند، پس او به بی‌خدایان و ضد مسیحیان اجازه می‌دهد که قدرت بگیرند. دنیایی که از دستورات خدا برای زندگی درست، ناراضیست و نمی‌خواهد آنها را به جا آورد، مسلماً به سوی هرج و مرج و نابودی خواهد رفت.

«ولی در این دنیا تنها یک چیز قلب مرا روشن می‌کند و تسلی می‌بخشد؛ در این ساعات تاریکی و هرج و مرج جان‌های بسیاری در حال بیدار شدن از خواب غفلت گناه و مرگ هستند و در حضور خدا احیاء و بازیافت می‌شوند. در واقع این همه مصیبت، بی‌جهت بر کشور ما وارد نیامده است.»

شهید جوان

ابرها تیره تر شدند - روزهای آخر - وفادار تا پای مرگ

اواخر پائیز بود. برگ‌های زرد و قهوه‌ای که با وزش باد از درختان جدا می‌شدند، همچون فرشی رنگارنگ زمین خیس را پوشانیده بودند. باران سرد، سیل آسا می‌بارید. گروهی در این گل و شل راه خود را با عبور از روی شاخه‌ها و برگ‌ها می‌پیمودند. این مسیر از کوبیده شدن آخرین بقایای پائیزی درختان بر روی زمین درست شده بود که در حاشیه زمین‌های روستایی راهی باز کرده بود. همگی آنها خیس آب بودند و لباس‌هایشان تا سر زانو گلی بود. کوله‌پشتی‌هایشان غرق آب، سنگین و تمام وسائل و لباس‌های مورد نیازشان نیز غیر قابل استفاده شده بود.

در حالی که غریبه‌ها برای دقیقه‌ای از حرکت بازایستادند به محیط اطرافشان طوری نگاه می‌کردند که انگار به دنبال چیزی هستند. سپس برگشتند و به سمت یکی از خانه‌های کوچک قشنگی که در نزدیکی‌شان واقع شده بود، حرکت کردند. یک کشاورز و همسرش صاحبان این خانه بودند و با رویی باز به آنها خوش‌آمد گفتند سپس به آنها کمک کردند تا کوله‌هایشان را باز کنند و لباس‌ها و کفش‌های کثیف و خیس‌شان را عوض کنند. مسافران از پیاده‌روی طولانی خسته و گرسنه بودند ولی صورتشان به برق امیدی درونی و ناپژمردنی روشن و حتی صداهايشان عاری از هرگونه بی‌حالی و بی‌حوصلگی بود. سپس همگی مشغول تمیزی شدند و تا آنجایی که میسر بود خود را تمیز نمودند، آنها برای میزبانان تعریف کردند که چطور پانزده الی بیست کیلومتر کنار جاده گلی در زیر باران راه رفته‌اند، بعد در دعا با یکدیگر متحد شدند و بر روی

زانوهایشان خدا را برای حفاظت در طول راه و ملاقات با این فرزندان مهمان‌نواز حمد گفتند. همچنین برای خانه‌ای که به طور موقت در زیر سقف آن پناه آورده بودند، طلب برکت کردند.

کشاورز گفت: «ما از خداوند متشکریم که شما را به این راه آورده است و به سر سلامت توانستید به اینجا برسید. ما و عدهٔ محدود دیگری در این روستای چند روز اخیر با بی‌صبری منتظر شما بوده‌ایم. به ما گفته بودند که گروه کوچکی متشکل از عده‌ای مبشر به سمت روستای ما در حرکتند. به همین خاطر ما قصد داشتیم اسب‌هایمان را زین کنیم و با گاری‌هایمان برای یافتن شما در کنار جاده راه بیفتیم. ولی متأسفانه نه تنها بارش باران متوقف نشد بلکه شدت بیشتری گرفت و جاده‌ها را کاملاً غیر قابل عبور نمود. دیروز شماری از نظامیان از روستای ما عبور کردند و یکی از گاری‌های چهار اسب آنها که پر از سربازان زخمی بود، به سختی در میان گل کشیده می‌شد. در این وضعیت با دو اسب نمی‌توان حتی یک مایل هم گاری را کشید، مخصوصاً بعد از اینکه سربازان، چهار اسب قوی و سرحال مرا با دو اسب بی‌حال خود طاق زدند. بنابراین احساس می‌کنم شما دوستان باید برای انجام این کار خیر از اراده‌ای قوی برخوردار باشید. خوب، به هر حال خدا را شکر که شما اینجا هستید! خداوند شما را بدون کمک خود رها نکرد.

«فکر کنم شما دوست داشته باشید امشب مأموریت خود را در روستای ما از همین خانه آغاز کنید، اینطور نیست؟ اگر همینطور است، من می‌توانم کاری کنم که مردم ده خیلی زود از آمدنتان خبردار شوند. همهٔ مردم اینجا از وقایع اخیر به قدری خسته و ناامید شده‌اند که حتی مخالفان شدید انجیل، اکنون به خدا علاقمند شده و در طلب او برآمده‌اند. تمامی منطقهٔ ما توسط نظامیان احاطه شده است و اکثر خانه‌ها مملو از سربازان مریض و زخمی است، سربازان در سطح وسیعی تبفوس و بیماری‌های دیگر را در میان مردم صلح طلب روستا شیوع داده‌اند و در هر گوشه و کناری مکافات‌ی برپاست. کسانی که خدا را نمی‌شناسند، لبهٔ پرتگاه نابودی را با چنگ و دندان گرفته‌اند و ما هم گروه

کوچکی از مسیحیان، متشکل از چند خانواده هستیم که باید به نابسامانی‌های زیادی رسیدگی کنیم و سرمان بیش از حد شلوغ است و حتی گاهی اوقات آنقدر می‌ترسیم که نمی‌دانیم عاقبت این مصیبت به کجا ختم خواهد شد. سربازان هر روز از اینجا عبور می‌کنند، از هیچ غارت، تهدید و حتی قتل‌ی فروگذار نمی‌کنند. آنها آخرین دارایی ما را هم که عبارت بود از نان، گله و رمه، لباس و تمامی زینت آلات زندگی، به غارت بردند. حفظ و مخفی کردن چیزها غیرممکن است زیرا اگر چیزی را که مخفی شده است، پیدا کنند، صاحب آن را در همان نقطه خواهند کشت. بله، ما در زمانه سختی زندگی می‌کنیم! چه کسی می‌داند که عاقبت کار به کجا خواهد رسید و آینده برای ما چه در چنته دارد؟» و با آهی عمیق حرف‌هایش را به پایان رسانید.

یکی از کسانی که برای دیدن آنها آمده بود پرسید: «پدر بزرگ فکر نمی‌کنی بهتر باشد من از همین حالا برای سرکشی به عده‌ای از بیماران بروم؟»

«نه، جودیت، ما الان خیلی خسته هستیم و فکر نمی‌کنم تو هم انرژی بیشتری از بقیه ما داشته باشی. به علاوه اینطور که به نظر می‌رسد میزبان مهربان ما خود را در آشپزخانه مشغول پخت و پز کرده است و بهتر است همه ما قدری غذا بخوریم تا نیرویمان تازه شود زیرا همه‌مان بسیار گرسنه‌ایم. اول از همه باید سعی کنیم تا آنجایی که ممکن است لباس‌ها و کفش‌هایمان را خشک کنیم. امروز غروب می‌توانیم اولین جلسه خود را برگزار کنیم تا قدری با مردم این محل آشنا شویم. اگر خدا بخواهد فردا می‌توانیم برای هر نوع خدمتی آستین‌ها را بالا بزنیم. اینطور که از ظاهر جریان برمی‌آید این روستا شدیداً ما را مشغول نگاه خواهد داشت.»

در آن روستا کار آنقدر زیاد بود که فقط یک گروه کوچک از خادمین بااراده کافی نبودند. مرزهای منطقه را سربازان مخالف احاطه کرده بودند و مدام با یکدیگر در جنگ بودند و نتیجه این جنگ ویرانی منطقه و مرگ ساکنین آن بود. شیوع تب تیفوئید و تیفوس چنان بیداد می‌کرد که کشته‌هایش بیشتر از کشته‌های میدان جنگ بود.

جودیت در این میان مانند سامری نیکو در زمان غم و غصه در وادی سایه موت به یاری دیگران می پرداخت. سرما، گل و شل یا باران هیچیک قادر نبودند او را از تلاش محبتانه اش در میان این مردم بخت برگشته که در بیماری روح و جسم به سر می بردند، بازدارد. دراز کردن دست یاری به سوی هر کسی که نیاز به کمک داشت و نگهداری از بیماران، هرگز او را از بشارت به مسیح و اعلام حقیقت او باز نداشت.

وقتی او مشغول خواندن کتاب مقدس در خانه های دوستان و همسایه ها بود، غالب اوقات در میان شنوندگان عده ای سرباز نیز حضور داشتند. بعضی از آنها توسط روح و کلام خدا لمس می شدند و گناهان و تقصیرات خود را اعتراف می کردند. عده بسیاری از این سربازان نزد پای های مسیح می آمدند، برای دریافت آمرزش به حضور او التماس می کردند و تولد تازه می یافتند. آنها روش های غلط و وحشتناک زندگیشان را که به مرگ و مجازات ابدی ختم می شد، رها می کردند و یک زندگی تازه و مقدس را با پیروی از خداوند عیسی در پیش می گرفتند، زندگینی که به خوشی و حیات جاوید ختم می شد.

یک روز در یکی از همین جلسات، یکی از مخالفین ابراز کرد: «کار تو این است که از جایی به جای دیگر بروی و مردم را با انجیل به حماقت و گمراهی بکشانی. ما می دانیم که شما واعظین از چه قماش هستید! دیگر وقت آن رسیده که شما را قلع و قمع کنیم، و در یکی از همین روزها نوبت به تو هم می رسد! تو قبلاً کجا زندگی می کرده ای؟ من خیلی دلم می خواهد بدانم. چرا تو انجیل را برای توبه سرمایه دارانی که قشر کارگر زحمتکش را غارت می کنند، موعظه نمی کنی؟ چرا به آنها نمی گویی که توبه کنند و دست از استثمار فقرا بکشند؟ حالا که ما علیه آنها قیام کرده ایم و اسلحه به دست گرفته ایم، تو در میان ما ظاهر شده ای و ما را از عذاب جهنم می ترسانی، گناهانمان را می شماری و از عشق مسیحت می گویی و ما را به محبت کردن به یکدیگر تشویق می کنی.» سپس فریاد زد: «ایها! اینهم از عشق ما برای تو!» و شمشیرش را به حالت

تهدید آمیز بیرون کشید. «نگاه کن! این بهترین حالت ابراز عشق ما به تو و کسانی از قماش توست!

«صورت تو نشان می‌دهد که خورشید هرگز آن را در زمین‌های کشاورزی نسوزانیده،» سرباز خشمگین دست از توهین کردن برنمی‌داشت. «مسلماً هرگز هم مجبور نبوده‌ای هوای غبار آلود، سنگین و کثیف کارخانه‌ها را تنفس کنی. بلکه کاملاً معلوم است تو تمامی عمرت را در خانه‌ای راحت و پر نعمت به سر برده‌ای و الان که ما آن خانه‌های اشرافی را ویران می‌کنیم، ساکنین این خانه‌ها به هر جایی سفر می‌کنند تا ما را از اجرای اهدافمان بازدارند و به عشق و عطوفت نسبت به شما دعوت کنند. ما تازه هنوز عشق واقعیمان را به شما و مسیح‌تان نشان نداده‌ایم!» او دندان‌هایش را از عصبانیت به هم می‌سائید، سپس برگشت و رو به شنوندگان کرد:

«آیا هنوز کسی آنقدر احمق هست که به داستان‌های انجیل او گوش بدهد؟ این کتاب ساده لوحانه‌ای که پر از افسانه، فریب و دروغ است؟ تازه بعضی از شما مثل پیرزن‌های دیوانه نشسته‌اید و گریه می‌کنید!

«جان من فقط به صورت این یکی نگاه کنید!» با نوک شمشیر براقش از نزدیک به صورت جودیت اشاره کرد: «او حتی روس نیست! او بیشتر شبیه یهودیان است. هه هه! او دارد از کتابی برای شما می‌خواند که می‌گوید یهودیان عیسی را مصلوب کردند در حالی که خودش یک یهودیست و همین یهودی، مسیح را برای شما موعظه می‌کند و می‌گوید که او خداست. آیا این خنده‌دار نیست؟! دیگر بس است! او را باید از اینجا بیرون کرد. نه، بهترین و سرگرم کننده‌ترین کار این است که او را دار بزنیم!»

آن مرد با حالتی وحشیانه می‌خندید، خنده‌ای خشن و شیطانی که موی را بر تن انسان راست می‌کرد.

تمام مدتی که سرباز کمونیست صحبت می‌کرد، جودیت سکوت کرده بود. در حالی که کتاب مقدس، باز در دستانش بود، با محبت و صبر به شنوندگان نگاه می‌نمود.

بعد از اینکه آن کمونیست سکوت کرد، جودیت اینطور آغاز نمود: «دوست ما چیزهایی راجع به من گفت که بعضی از آنها کاملاً حقیقت دارد. او گفت که من یهودی هستم و اینکه هرگز کار کشاورزی یا کارخانه انجام نداده‌ام بلکه در خانه‌ای مجلل و در ناز و نعمت زندگی کرده‌ام. این حقیقت دارد و او اشتباه نمی‌گوید. با این وجود او در سایر گفته‌هایش اشتباه کرده است. نه از دست دادن ثروت و نه میل به گمراه کردن هموطنانم، مرا بر این داشته است که خانه‌ام را ترک کنم. تنها علتی که مرا به اینجا کشانده است، عشقیست که به نجات‌دهنده‌ام، خداوند عیسی مسیح و نجات جان‌های گمشده دارم.»

«من از ابتدای کودکی مطابق تمامی چیزهایی که دوستان چند لحظه پیش گفت، تعلیم یافته بودم، یعنی به من گفته بودند که خداوند عیسی مسیح یک گمراه کننده بوده است و اناجیل، مجموعه‌ای از کلک‌ها و دروغ‌های بی‌پایه و اساس هستند. من به تمامی آنچه که شنیده بودم، ایمان داشتم، درست مثل سایر اطرافیانم. ولی حمد و جلال بر نجات‌دهنده‌ام که به من فرصت داد تا به جلسه‌ای مشابه همین جلسه بروم. در آنجا کلام خدا خوانده شد و مورد بررسی قرار گرفت. من در همانجا قانع شدم که نه تنها عیسی مسیح یک فریبکار نبوده است بلکه پسر خدا، خالق آسمان و زمین و همه ما که در اینجا حضور داریم است. وقتی زمان کامل فرارسید، او به زمین آمد و برای نجات ما از مرگ و گناه و آشتی ما با خدا و یکدیگر جانش را فدا کرد.

«گناه، انسان‌ها را به دو دسته تقسیم کرده است، فقیر و غنی، روس، آلمانی و انگلیسی، چینی، یهودی و... مردم به خاطر گناه، دشمن یکدیگر شده‌اند؛ یکدیگر را جفا می‌رسانند و می‌کشند. آنها جنگ‌هایی خانمانسوز به راه می‌اندازند و در طی وحشتناک‌ترین انقلابات، برادر علیه برادر می‌جنگد و هر چیز خوب و اصیلی را نابود و ویران می‌سازد. ولی مسیح آمده است تا تمامی مردم را از هر قوم و قبیله‌ای که باشند با هم متحد نماید و از آنها یک گلّه و یک ملت بسازد. من در آنجا یاد گرفتم که تمامی

انسان‌ها با یکدیگر برادر و خواهرند و ما باید به یکدیگر عشق بورزیم زیرا این اراده خداوند عیسی مسیح برای ماست.

«از روزی که من به عیسای مسیح ایمان آوردم، تصمیم گرفتم که این خبر خوش عشق الهی را به همه انسان‌ها در هر جایی برسانم. من به شما عزیزانی که امروز در این خانه جمع شده‌اید می‌گویم؛ چرا مردم از یکدیگر نفرت دارند و همدیگر را می‌کشند؟ آیا یک قاتل شخصی را که درست مثل خودش یک انسان است، نمی‌کشد؟ آیا مرگ نابهنگام و ناعادلانه برای او به اندازه کسانی که آنها را می‌کشد، ترسناک نیست؟ من می‌بینم که امروز در میان ما عده‌ای مرد جوان مسلح حضور دارند. آیا مادران پیر شما به خاطر اینکه روزی خبر مرگ نابهنگامتان را بشنوند، به تلخی اشک نخواهند ریخت؟ شاید که بعضی از شما حتی بچه‌های نازنین کوچکتان را در خانه پشت سر گذاشته‌اید! و در مورد شخص خودتان، آیا شما واقعاً دلتان می‌خواهد در جوانی بمیرید؟ و از سوی دیگر مردان مسلحی مثل شما که در آن سوی میدان نبرد هستند نیز در پی کشتن شما هستند.

«تازه با وجود تمام اینها، بدترین و وحشتناک‌ترین قسمت ماجرا هنوز گفته نشده است. پیچیده‌ترین سئوالی که باید جواب داد این است که چه چیزی در آینده، در حیات بعد از مرگ، انتظار شما را می‌کشد؟ همه ما بدون استثناء روزی خواهیم مرد. ما هرطوری که بر روی این زمین زندگی را سپری کرده باشیم، در جاودانگی نیز همان انتظارمان را خواهد کشید. مرگ، روح ما را از جسممان جدا می‌سازد ولی نه ما را از گناهانمان می‌رهاند و نه از زندگی گناه‌آلودی که داشته‌ایم، پس در این صورت ما تا ابد مجازات گناهان خود را متحمل خواهیم شد. وجدان ما با گذر از دروازه مرگ، طاهر نخواهد شد، بلکه برعکس تمامی افکار، سخنان و اعمالمان در حین ترک این عالم، جان خواهد گرفت و آشکار خواهد شد. آه! که وقتی واقعیت وجود خود را در روشنائی جاودانگی ببینیم، چه وحشت و عذابی ما را درخواهد گرفت. آن وقت باید به کجا بگریزیم؟ ما نه می‌توانیم از خودمان فرار کنیم و نه از اعمالی که جزئی از حیات واقعی ما هستند.

«خداوند شما را امروز می‌خواند، پس تا وقتی که فرصت پذیرفتن دارید، کاری کنید. هنوز خیلی دیر نشده است. او می‌خواهد هر قلبی را که به لکۀ گناه آلوده شده است، با خون گرانبهایش پاک بشوید. وقتی که من برای اولین بار در زندگیم، حضور او را طلبیدم، او قلب مرا طاهر ساخت. او امروز برای شما نیز همین کار را خواهد کرد، فقط کافیست که همین الان اراده کنید و نزد او بیایید. آیا حاضرید عشق او را دریافت کنید و با روحی توبه‌کار، قلبتان را به حضورش بگشائید؟ آیا حاضرید قدم جلو بگذارید؟»

با شهادت سادهٔ جودیت، اشک‌های ندامت از چشمان بسیاری جاری و قلب‌های بسیاری با خضوع در حضور خداوند نرم شده بود. زیرا آنچه از دل برآید، لاجرم بر دل نشیند. ولی شیطان هم در آن میان بیکار ننشست و عده‌ای از خادمین خود را بر آن داشت که کاری بکنند. مردی که قبلاً جودیت را تهدید کرده بود، با سخنان او خشمگین‌تر شد. او با نگاه تهدیدآمیز خود می‌خواست جودیت را تکه‌تکه کند و نوک شمشیر خود را با حالتی عصبی به کف اتاق می‌کوبید. ناگهان با آخرین کلمات دعوت جودیت از شنوندگان، فریاد زد: «اولین کسی که در این میان از سخنان خود توبه خواهد کرد، خود تو هستی!» و با سرعت از کلبه بیرون رفت و در را با صدای وحشتناکی به هم کوبید.

روزها از پی هم گذشتند. هوا رو به سردی می‌گرائید و بارش باران زیاد شده بود. طوفان‌های شدیدی گهگاه باران را همراهی می‌کرد. همه چیز طبیعت کدر و بی‌جان می‌نمود، گویی که سایهٔ مرگ بر همه جا سلطه افکنده بود. ولی جودیت حال و هوای دیگری داشت، پائیز برای او جلوهٔ دیگری داشت. او کاملاً مجذوب انجام وظائف خود در میان محنت‌زدگان و بیماران و آوردن جان‌های تشنه به حضور خداوند عیسی بود. همه چیز برایش روشن و نیکو می‌نمود و تالاولی نوری زیبا که به چشم سر دیده نمی‌شد از هر چیز کوچکی در نظرش ساطع بود. او بدون توجه به تاریکی، سرما و گل و شل، روز و شب در حال رسیدگی به مردم و انجام مأموریت پر از محبتش دیده می‌شد. هر جا که می‌رفت، نور بهشت، صلح و شادمانی را در وادی گناه و مرگ، گسترش می‌داد.

او اصلاً متوجه نبود که ذره ذره ابرهای تاریک و غلیظ تهدیدآمیز بر زندگی‌اش سایه می‌افکنند و هر روز خطر آنها نزدیک‌تر می‌شود. محبت او نسبت به نجات نیافتگان و انتظار او برای آمدن خداوند، او را از اتفاقات اطرافش غافل کرده بود. شیطان، شاهزاده تاریکی و نیروهای شریر او نمی‌توانستند بیکار بمانند و شاهد تلاش خستگی ناپذیر فرزند وفادار خدا باشند، نمی‌توانستند تحمل کنند که روحی بعد از روح دیگر از اسارت تاریکی و قدرت آنها نجات می‌یابد و به سوی نور و آزادی فرزندان خدا هدایت شود.

کسانی که از فعالیت‌های جودیت ناراضی بودند، به علت گناهان و جرم‌های زیادی که مرتکب می‌شدند، آنقدر سخت‌دل بودند که هیچ چیزی نمی‌توانست زندگی تاریکشان را عوض کند. آنها به قدری از نور جودیت که به همه جا نفوذ می‌کرد، نفرت داشتند که تصمیم گرفتند گناهی بر گناهان خود بیفزایند.

آنها در یکی از جلسات سری خود راه حلی ارائه دادند و پیشنهاد کردند که قاصدان پیغام داوری خدا را به قتل برسانند. آنها عزم خود را جزم کردند تا نوری را که راهشان را به سوی جاودانگی بهشت باز می‌کرد، خاموش کنند و خود را مستحق عذاب بیشتری نمایند. چند روز بعد، نقشه شیطانی آنها به اجرا گذاشته شد.

در یکی از صبح‌های مه‌آلود پائیز، در وقت طلوع خورشید، مرد تنهایی از میان مزارع گندم زمستانی می‌گذشت. واضح بود که او از اهالی روستای دیگریست و به سمت روستای دیگری می‌رود. هر چند دقیقه یکبار با ترس به دور و برش نگاه می‌کرد، گویی که از چیزی وحشت داشت. به خاطر دمای پائین شب قبل، همه جا یخ زده بود و او می‌توانست از قسمت‌های شخم‌زده زمین که معمولاً گلی بود، به راحتی عبور کند. رهگذر تنها مراقب بود تا آنجایی که ممکن است از جاده‌های عبور و مرور عمومی دوری بگزیند، او مسلماً تلاش می‌کرد خود را از دید شخصی در امان بدارد یا حداقل تلاش می‌کرد تا رد مسیر سفرش را مخفی نگاه دارد.

غم و اندوه عمیقی به وضوح در چهره‌اش نمایان بود. آه‌های عمیقی از سینه‌اش

برآمد و با چشمانی آرزومند و نگران به آسمان نگاه کرد. الان دیگر به آخرین تپه کوچک رسیده بود و داشت از سرازیری دشتی که روستای آندریوکا در آن گسترده بود، می گذشت. تمامی ده در مه غلیظی پیچیده شده بود.

غریبه برای چند لحظه مکث کرد. با دقت اطراف را از نظر گذراند و بالاخره وارد خیابانی که در سمت چپش قرار داشت، شد و از میان باغات و درختان میوه پشت مناطق مسکونی گذشت. این ساختمان‌ها قبلاً به عنوان انباری برای نگهداری علوفه حیوانات و گله‌ها استفاده می شد ولی اکنون همه آنها خالی و به حال خود رها شده بودند. غریبه به محل مورد نظر خود نزدیک شد و دوباره لحظه‌ای مکث کرد و با دقت اطراف را پائید. سپس به آرامی نزدیک شد، اینطور به نظر می آمد که از ورود به انبار بیم دارد. صورتش به سفیدی گچ و لب‌های رنگ پریده‌اش به هم قفل شده بود، تمامی بدنش می لرزید. با دست‌هایی مرتعش، در سنگین را هل داد و در با صدایی بلند دور لولای زنگ زده‌اش گردید و باز شد. او وارد انبار گشت و در را با اطمینان، پشت سرش بست. با سراسیمگی چند قدم در طول راهرو برداشت و ناگهان پایش به مانعی بر روی زمین خورد. نمی توانست در تاریکی تشخیص بدهد که آن مانع چیست.

پس برگشت و در را قدری باز کرد تا کمی نور به داخل بتابد. وقتی به سر جای قبلی بازگشت، با منظره‌ای مخوف مواجه شد که خون را در رگ‌هایش منجمد ساخت. در فاصله دو متر از او بدن بی جان دختری افتاده بود که با ضربات بی رحمانه شمشیر، پاره پاره شده بود. کاملاً واضح بود که شهید جوان، تا برآوردن آخرین نفس در حال دعا بوده است. دست چپش که اکنون سرد و بی جان بود، هنوز کتاب مقدسی را محکم گرفته و آن را تا آخرین ذره جان به سینه چسبانیده بود. کتاب، خیس در خون و دست راستش در زیر سر بریده‌اش قرار داشت.

غریبه لحظاتی را در سکوت به لباس فانی روحی که به سوی خانه ابدی رحلت کرده بود، چشم دوخت و آهی عمیق از سینه سوخته‌اش برآورد. او با

وقار و احترام صحنهٔ مقابلش را تماشا می کرد.

سپس با نرمی و آرامشی الهی گفت: «جودیت نازنین! تو در این محل محقر به پایان زندگیت در این دنیا رسیدی... خوب، اکنون دیگر شادمان خواهی بود، زیرا اکنون با او هستی، اوایی که صاحب قلبت بود، اوایی که برایش زیستی و زحمت کشیدی، اوایی که به مرگ شهادت برایش مردی. چه کسی می داند، شاید پایان سفر من هم نزدیک باشد...»

شاید پدرزرگ هم به زودی راه تو را بیماید.

او بعد از قدری سکوت و تعمق با خود گفت: «شاید بیشتر ماندن من در این محل، بیش از حد خطرناک باشد! قاتلان او هنوز در روستا هستند و ممکن است یکی از جاسوسان آنها به دنبال من آمده باشد. شاید هم هنوز وقت رحلت من نرسیده است! خیلی کارهای ناتمام برای انجام دادن مانده.» او با نگاهی دردناک به بدن خون آلود مقابلش نگاه کرد و با ندامت گفت: «ما حتی فرصت نداریم که خیمهٔ زمینی او را به خاک بسپاریم!»

او برای آخرین بار به بقایای بدن جودیت نگاه کرد و با قلبی شکسته صحنهٔ قتل بی رحمانه و شرارت آمیز را ترک گفت و توانست با عبور از باغات میوه، بدون جلب توجه کسی راه خود را بیماید.

جودیت در حالی که برای قاتلین خود دعا و طلب برکت می کرد، جان سپرده بود و اکنون در سربایی که مدت ها انتظارش را می کشید، استراحت می یافت. روز قبل از رحلتش برای آخرین بار در جلسهٔ دعا حضور به هم رسانید، با همهٔ مبشرین خداحافظی کرد و به روستای مجاور رفت. در آنجا نیز طبق معمول کار خود را با سر زدن به خانه ها و شهادت دادن برای خداوند چه در حرف و چه در عمل ادامه داد. حدود ساعت چهار، گروه عظیمی از روستائیان در یکی از خانه ها گرد آمدند تا به سخنان او گوش بسپارند و او به اعلام انجیل کهنه اما همیشه ماندگار و تازهٔ نجات پرداخت.

او دربارهٔ نجات دهنده اش با تمامی اشتیاق و محبت سخن می گفت. گوئی خداوند در آن لحظات به او نزدیک تر از هر وقت دیگری بود. به حدی که انگار می توانست او را

در بین جماعت به وضوح ببیند. تمامی حضار با علاقه و اخلاص شدیدی گوش می‌کردند.

ناگهان صدای وحشتناکی به گوش رسید و گروهی از سربازان مسلح وارد خانه شدند. معلوم بود که آنها هدفی شوم در سر دارند. رفتارشان نشان می‌داد که به قصد پیاده کردن نقشه‌ی پلیدی که اخیراً آن را طرح‌ریزی کرده بودند، آمده‌اند.

یکی از مردان با تحکم گفت: «اگر دوست دارید زنده بمانید، همگی بروید بیرون! بروید پی کار و زندگیتان!»

او بعد از چند ثانیه در حالی که با سر اسلحه‌اش به سمت جودیت اشاره می‌کرد، گفت: «ما فقط او را می‌خواهیم؛ همان که آنجا ایستاده!»

مرد دیگری نیز شمشیرش را کشید و انعکاس نور خورشید مغرب، در شمشیرش دیده می‌شد. او به سمت جودیت که به آرامی پشت میز ایستاده و کتاب مقدس باز در دستانش بود، رفت.

جماعت گرد آمده، محل را ترک کردند، محلی که قرار بود تا دقایقی دیگر صحنه‌ای برای جنایت آنها شود. هر کس با عجله‌ی تمام و ترس فراوان به خانه‌اش رفت. آنها سلاخی‌های زیادی را شاهد بودند و می‌دانستند که این دسته از افراد را به هیچ وجه نمی‌توان از کارشان بازداشت. این مردان به قدری شریر بودند که بدون هیچ واهمه‌ای به هر کاری دست می‌زدند. جودیت در چشم به هم زدنی در میان این مردان دیورده، یکه و تنها ماند.

مردی که در کنار او ایستاده بود، با خشونت پرسید: «اسمت چیست؟ چه کسی تو را فرستاده تا این ماده‌ی مخدر را در میان مردم پخش کنی؟ چه کسی به تو رشوه داده است تا سربازان ما را قانع کنی که همسایگان خود را دوست بدارند و حتی به دشمنان خود محبت کنند، درست در این موقعیتی که وظیفه‌ی آنها قتل و عام تمامی این "سپید دستان"، بی‌کاره‌ها و مفت‌خورانی مثل توست؟

فوراً جواب بده! این آخرین شانس است که ما به تو می‌دهیم!

جودیت در سکوت ایستاد، با نگاهی عمیق و پر از دلسوزی به مردانی که مقابل او ایستاده بودند، خیره شد. او بعد از دقیقه‌ای سکوت جواب داد: «اینکه من که هستم در این میان هیچ اهمیتی ندارد، چونکه خود شما خیلی وقت است آن را می‌دانید. به هر حال، یکبار دیگر هم می‌گویم، من یک یهودی‌زاده‌ام که به خداوند عیسی مسیح ایمان آورده‌ام و اکنون شاگرد و پیرو او هستم. او همان کسی است که مرا برای همهٔ مردم و شما فرستاده است تا برایتان از عشق و نجاتی که می‌خواهد به شما هدیه کند، بگویم. او همین لحظه شما را دعوت می‌کند تا زندگی گناه‌آلود خود را ترک کنید و با تمامی قلبتان به سوی او بیایید.»

«او با قربانی کردن خود برای نجات من، مرا خریده است. او با خون پربهای خود که بر روی صلیب ریخته است، مرا کفاره نموده. او اینکار را برای شما نیز انجام داده است. او شما را با عشقی شکست‌ناپذیر، خالص و پاک دوست می‌دارد و مرا فرستاده است تا امروز این پیغام را به شما بدهم.»

فرماندهٔ وحشی آنها دستور داد: «سینکو! با شمشیرت آن زبان دراز پر حرف را برای همیشه قطع کن! ما از دست این موعظه‌ها خسته شده‌ایم! بس است دیگر.»
«صبر کن! نه، آیا حیف نیست کف این کلبه را با خون کثیف وی آلوده کنیم؟ او را به سمت انبار یا جایی از این قبیل بیاور!»

سربازی که با صدایی خشن او را استنطاق کرده بود، غرید: «همراه من بیا!» سپس چرخید تا خانه را ترک کند. بقیه با شمشیرهای برهنه اطراف جودیت را احاطه کرده بودند. آنها او را به سمت انبار متروکه‌ای که پشت یک باغ میوه واقع بود، بردند.

جودیت خیلی خوب می‌دانست که پایان زندگی زمینی وی فرا رسیده است. او تا چند لحظهٔ دیگر می‌توانست با خداوند و نجات‌دهنده‌اش رو در رو ملاقات کند و با اینکه در میان این مردان خشن قدم برمی‌داشت، از هیچ چیز نمی‌ترسید. جودیت حتی از آخرین

دقائق زندگی‌اش برای اشاعه عشق خداوند عیسی مسیح استفاده کرد و به آنها نشان داد که باید توبه کنند و قلب‌هایشان را به او بدهند.

وقتی وارد انبار شد، بر زانوهایش افتاد تا برای آخرین بار بر روی این زمین برای نجات والدینش دعا کند.

«ای خداوند و نجات‌دهنده من! اکنون به سوی تو می‌آیم ولی تو می‌دانی که باید عزیزانم را بر روی این زمین پشت سر بگذارم. دعای من این است که خدایا! نگذار آنها در سختی قلب خود هلاک شوند. آنها را نجات بده. ای خداوند آنها را نجات بده و به خود نزدیک کن. لطفاً مادر مرا به خاطر رفتار ناعادلانه‌اش ببخش. ای خدای من! مگذار که این گناه بر او سنگینی کند!»

دستی نامرئی مانع شد که این مردان شریر قبل از تمام شدن التماس جودیت به حضور خدا، دست به اقدامی بزنند. آنها بدون ادای کلامی به دختر باایمان خیره شده بودند، گویی قدرت حرکت نداشتند و نمی‌توانستند به او که در بینشان زانو زده بود، آسیبی برسانند. قدرتی نامرئی، آنها را از بی‌احترامی و بدرفتاری با خادم وفادار مسیح بازداشته بود.

«خداوند! این مردان بیچاره را که می‌خواهند زندگی زمینی مرا بستانند، ببخش! این گناه را بر آنها مگیر بلکه بگذار تا دست‌های سوراخ شده تو قلبشان را لمس کند تا بتوانند نزد تو بیایند! خدای من، آنها را ببخش و انتقام خون مرا از آنها مگیر – زیرا آنها نمی‌دانند چه می‌کنند!»

در حالی که او آخرین کلمات را ادا می‌کرد، تیغه‌های براق شمشیر بالای سر او به حرکت درآمد، هوا را شکافت و بریدگی‌های عمیق در میان موهای تیره و موجدار سر او ایجاد کرد. کلمات آخر بر لب‌های بی‌رنگ جودیت مرد و رودی از ارغوان سرخ از سر و بدنش جاری شد و لباس‌های مردان شریر به خون او آغشته گشت.

در حالی که قاتلین در سکوت نگاه‌هایشان را رد و بدل می‌کردند، آن صحنه

مخوف را ترک نمودند و از انبار بیرون آمدند. سکوت بردبارانه، آرامش لایتغیر و دعای آخر جودیت در انبار، این سنگدلان را غرق حیرت کرده و دهان‌هایشان را بسته بود. وجدان بن‌بست خورده آنها یکبار دیگر ندای خود را بلند کرد و آنها بدون ادای کلمه‌ای در حالی که به زمین خیره شده بودند، آنجا را ترک کردند.

در طول شب، اخبار مرگ غم‌انگیز جودیت تا ده مجاور و به گوش مبشرین دیگر نیز رسید. پدر بزرگ خیلی زود دست به کار شد و قبل از اینکه شب به صبح برسد، به راه افتاد تا اطمینان حاصل کند که شایعات حقیقت دارد. او توانست بدون اینکه توسط سربازان شناخته شود، خود را به روستا برساند و بدن سلاخی شده جودیت را پیدا کند. چون او خودش قادر نبود برای کفن و دفن شهید جوان اقدامی کند، از عده‌ای دهقان درخواست کرد که این کار را انجام دهند.

حتی یک نفر از دوستان، بستگان یا آشنایان جودیت در حین دفن بدن بی‌جان او حضور نداشت ولی خدایی که جودیت برای او زیسته و مرده بود، حاضر بود و حتی از طریق مراسم کفن و دفن او با قلب‌های این دهقانان ساده‌دل و خوب صحبت کرد.

آنها برای کفن و دفن هیچ امکاناتی نداشتند و بدن او را بدون تابوت به خاک سپردند. یکی از دهقانان در حین کندن زمین در حالی که اشک‌هایش را از روی ریش‌ها و گونه‌های آفتاب سوخته‌اش پاک می‌کرد، گفت: «چقدر او به مردم محبت می‌کرد! چقدر در این منطقه کارهای خوب انجام داد؛ از بیماران نگهداری و به کسانی که در نیاز بودند، کمک کرد. او همه این کارها را بدون هیچگونه چشمداشتی به قدردانی مردم انجام می‌داد و حتی هیچ پاداشی برای زحمتش دریافت نمی‌کرد. او همیشه عادت داشت بگوید: "نجات‌دهنده‌ام، خداوند عیسای مسیح قبلاً بهای آن را پرداخت کرده است." معلوم بود که او خدا را با تمامی قلبش دوست می‌دارد. او یک یهودی‌زاده بود ولی چقدر خداوند عیسی را محترم می‌داشت و به او عشق می‌ورزید و همیشه با حرارت تمام به حضورش دعا می‌نمود!»

یکی دیگر از حضار گفت: «درست است! او دقیقاً همانطوری که می‌گفت، زندگی کرد. حرف و عمل او با هم فرق نمی‌کرد بلکه در هماهنگی کامل بود.»

«و آن کتابی که همیشه چیزهای خوب از آن می‌خواند، همینجاست. او حتی در حین مرگ آن را در دستان بی‌جان خود نگه داشته بوده! نگاه کنید غرق خون است. آنطوری که آن را به خود چسبانده، نشان می‌دهد که چقدر برایش عزیز بوده است. او در حالی جان سپرد که هنوز دعا می‌کرد.»

دهقانی گوشهٔ کت کوتاه و گرم خود را گرفت و با آن قطرات درشت اشک را که بر ریش‌های پرش جاری بود، زدود.

یکی از آنها بیلی برداشت تا بدن جودیت را با خاک بپوشاند، از این رو پرسید: «آیا بهتر نیست که کتاب را با او دفن کنیم؟»

دیگران موافقت کردند: «بله، همینطور است. همهٔ صفحاتش در خون خیس خورده و قرمز شده است، بهتر است آن را کنارش بگذاریم.»

«پادشاهی آسمان از آن تو باد ای دختر محبوب! ما تو را نمی‌شناختیم. نه می‌دانستیم که هستی و نه می‌دانستیم خانه و کاشانه‌ات کجاست، حتی نمی‌دانستیم والدیت که هستند، ولی تو همهٔ ما را محبت کردی. ما محبت تو را دیدیم و چشیدیم.»

مردان بعد از ادای این جملات، شروع به پر کردن قبر نمودند. یکی از آنها آهی برآورد و برای لحظه‌ای دست از کار کشید و گفت: «چقدر خوب می‌شود اگر خدا فقط با رحمت خود تعداد بیشتری از اینگونه افراد برای ما گناهکاران بفرستد.»

«چرا در این دنیا اینقدر آدم بد پیدا می‌شود و تعداد خوبان خیلی کم است. اما همین عدهٔ کم هم با بی‌رحمی کشته می‌شوند؟ تعدادی از این آدم‌های خوب در همسایگی ما هستند اما آنها حتی جرأت نمی‌کنند الان که همکارشان به خاک سپرده می‌شود، در بین ما ظاهر شوند، حالا بگذاریم از اینکه بیچاره‌ها حتی حق ندارند یک مراسم خاکسپاری مناسب و مراسم کلیسایی ویژه به این مناسبت داشته باشند، هیچ چیز به محض اینکه این

دور و برها پیدایشان شود، به قتل خواهند رسید.»

«هیس! فدور، به هیچ وجه از این حرف‌ها زن! مبدا کسی بشنود! دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد. اگر ما بخواهیم دربارهٔ این گروه نیکوکار حرف بزنیم، خودمان را در خطر می‌اندازیم. آنها حتی حاضرند دیگران را نیز به خاطر مسیحیان بکشند.»

اکنون زمین پیکر سرد و بی‌جان جودیت را در کام خود فرو می‌برد تا روزی که شیپور خدا به صدا درآید و صبح پر جلال قیام مردگان در مسیح از راه برسد. هیچ کس دیگر هرگز او را بر روی این زمین نخواهد دید ولی یاد عشقی که او داد و رنجی که متحمل گشت تا مدت‌ها در قلب‌های کسانی که آن را در زندگی خود چشیدند و دیدند زنده خواهد ماند. بسیاری از افرادی که او را دیده‌اند و به سخنان او گوش سپرده‌اند، در آن روز پر جلال، در حضور خدای محبوبش با او شادمانی خواهند کرد. ستارگان بسیاری در تاجی که بر سر او نهاده خواهد شد، خواهند درخشید و او تا ابدالآباد سرافراز خواهد بود.

داستان زندگی یک شهید

جودیت دختری با صداقت بود که ایمان راستین را با تمامی وجود در آغوش کشید. ایمانی که به قیمت زندگی او — خانواده، نامزد، دوستان، خانه و کاشانه‌اش — تمام شد. راوی داستان، ماجرای زندگی این دختر متعهد را شرح می‌دهد و طی آن بیان می‌کند که چطور جودیت از نظر اجتماعی و سیاسی [در زمان انقلاب بلشویکی روسیه] به علت ایمانش تحت جفاهای گوناگون قرار گرفت. داستان با گردآوری اطلاعات نویسنده از زندگی جودیت و آشنایی شخصی با او تألیف شده است.

«داستانی فراموش نشدنی!»

